
+۸۲
دیوان نظام



بسم الله الرحمن الرحیم

نظام دل نظم من اسمه الاول — حکیم لم یزل ذو الجلال عز و جل
مهیمنی که بملک مجردست مجبول — اساس حصن دوامش ز منجنیق خلل
یگانه‌ای که بتسلیش [illegible] چند — اگر نه شور بشش دیده خرد احول
نه شغلت عمالش تصاف فهم — غبار بیست جلالش ز انفعال خجل
ز تابش رخ درک کمال او طاسه — جهان ز نسخه شرح جمال او مجمل
مجمد از اثر فیض اوست سطح وجود — منقش از قلم صنع اوست لوح ازل
نداد شعشعه زینش فروغ خطا — ندیده آینه عزتش غبار زلل
نه تب کرتش الی هر منه روز — بطرف اعین کون تسبیح ساز عمل
بفیع دیو شب از جرم تیر اعظم — سحر دهد سپهر حمایل سبکل

کند ز صنعت استاد صنع شیرین کار — بکوشش عسلی در بیوت نحل
ز هیبتش چو عجب که خوف باده — چنانکه کرده ادیمش لباس ابریشم و خل
دو کرده از دو سفیه و بیاض او شب — که کشته اند رجال از معاینش تنگل
ز نار بادش امرش بود که مهر بمهر — سحر دوان ز نشیب بر فراز قلل
زهی ز صیقل ذکر و زلال مرحمتش — گرفت چهره مرآت مهر و مه صیقل
به بدست تفکر عصای تقویتم — که هست در رهش قوای فکرت شل
ز بعد حمد تب برکشا زبان مرا — بنعت سید عالم محمد مرسل
شفیع خیل خلایق بعرصه عرصات — امین مخزن اسرار پادشاه ازل
بلطف عیسی مرضای جهل وقت بیان — بقهر مهدی دجال کفرگاه جدل
نتیج تبعش باعث حصول نجات — اطاعتش محرکش موجب قبول عمل
براق رحله شاهنشهی که گاه رحیل — گرفت غاشیه اش جبرئیل زیر بغل
زیاده از عرشش بود که شعله زرب — بنور اختر اختر شب از این مشعل
نهان بسوی خودش خواند ایزد اول — بعکس عادت از آن برطرف شد اشکل
برش چشمه پاک ضمیر انور او — زلال خضری چیست آب مستعمل
شکفته در این باغ سرو سایه — که ذات بی بدلش را نبود سینه و دل
کسی که راغب انعام دعوتش نبود — بود ز جمع کالانعام بل هم اضل
اگر نه آب جوی شریعتش یابد — کجا دهد ثمری نخل بوستان عمل

نیا وردی

بیاد در کنه خلق ذره بحساب — که شفاعت او صاحب زمین بجل
زهی قواعد دین از نوشته مستحکم — زهی بیان ز کفر از تو کشته مستاصل
که سلوک تو افلاک مقصد اقصی — که عروج تو معراج پایه اسفل
نه در شوارع شرع تو فکر و وهم و خرد — نه در مجاری راهی تو جای کبر و جدل
برون شدی ز حدود بشر بقصد نزول — بهر مقام که شدی ایزدت نزل
غبار جبهه افتادگان خاک درت — بدفع معصیت [illegible]
ز نوک نیزه فتح تو شد مخالف را — که مجادله دل چون مستقر قلم جدول
چو حرف اول آیات که اهمه است الف — سراه ازلی انبیت بر حروف جمل
ز طیب شرع تو هر دم حسود دین کرید — شمیم گل سبب مرگ در مشام جعل
بگیر دست من ای هادی طریق هدی — که بار کی شده یکبار کی اسیر وحل
محکای بمن زار و ناتوان فرما — که شد ز مرض جهل من شود منحل
بر درت جهت ز ضعف [illegible] — تسابلات مرا بر طریقه اسهل
علیل علت حرص و دنائت دایم — بکن تعلل و برهانم از تمام علل
بناقصی چو مرا عمر صرف شد که ازان — نه کس باسفی عالم زمان مستقبل
جمال خویش ز حجب بلاطفت بنما — کهی که ذات من عمرم شد بدست اجل
امید بنده نظام آنکه تا دم محشر
بر آستان تو باشد ز خادمان اقل

الحمد للقدیم ذی العز و الجلال — شاه سریر لم یزل و حی لایزال
دارای بی تغیر و رزاق بی زوال — دادار بی منازع و دانای با کمال
سلطان بی وزیر و شهنشاه بی نظیر — دیان بی شبیه و جهاندار بی مثال
کوه ممجدا هست از امرش متضعضع جلیل — جای فتاده کان در ارش مسند جلال
قارون ز قهر اوست در شکنجه شکنجه — عیسی ز لطف اوست بر [illegible]
در جنب ملک او شده شخص کم بقا — نسبت ذات اوست ازل طفل خوردسال
اظهار بر تقدیر فاتش چه احتیاج — تعیین در ممالک حکمش چه احتمال
این چراغ هستیش از باد [illegible] — فارغ اساس عزتش از نقص زوال
نادیده چشم تقویتش سر نهیب — شکفته شاخ موهبتش سایه هلال
هر قطره بر زمین بودش تشنه لقا — هر ذره در هوا بودش طالب وصال
نافع شمیم کرامتش در دماغ باغ — جاری زلال موهبتش در رگ نهال
رسیده نبض از غضبش در تن صبا — بشکسته کرده طلبش بر رخ شمال
آن خالقی که برآمد از لطف او — سرو قد بتان بگلستان اعتدال
نظم زلال کنه کمالش نه ممکن است — ما را که بی گره نبود رشته خیال
هر شام سبحه [illegible] صنع او — در رشته افق کشد از [illegible] آل
هر مهسوار هالک حکمش کشد عیان — از ترکش سپهر کمان گوشه هلال
ماشطه عنایتش از نقطه زحل — بنهاده بر عذار عروس سپهر خال

در وزدی

در وادی محبت لفتش هر که زد قدم / گردید اسیر صاعقهٔ مهلک وبال
از زخم نوک نشتر برق اراده اش / بر جسته خون قوس قزح از رگ جبال
ای در ادای وصف تو ادراک پرشور / وی در ثنای کنه تو اندیشه لم مجال
فیض مواهب تو رسد خاص و عام را / پر رحمت تمنی و بی منت سؤال
بی فکر تو نصیب خردمند با دل جهل / بی ذکر تو زبان سخنگوی باد لال
جان را ز رحمت تو چه حاجت بگفتگو / از ره الفکرت تو چه پروا ملک و بال
از شکر تو ذخیرهٔ نعمت نهد خرد / در حکم تو نتیجهٔ امکان دهد محال
ایوان بارگاه جلال تو بی خلل / خورشید آسمان دوام تو بی زوال
یک پرتو از لقای تو شمع جهان فروز / یک لمعه از جمال تو صبح خجسته فال
تابان ز فرق کوه کنی شمع آفتاب / جاری ز سنگ خاره کنی چشمهٔ زلال
دود سیه شام تیرات از گلخن جهیب / بر قیمت روز روشنت از لمعهٔ جمال
شاطر طفلت در حرم بهشت / رنگین ز عکس لاله کند ناخن غزال
در مکتب تصور کنه تو یافته / چون طفل نیم خرد خرد پیر گوشمال
ای آنکه در هوای خیال کمال تو / شهباز فکر را نبود طیر در خیال
در روز داوری در غفران مرحمت / بگشای بر نظام نجی رسول و آل
دارد امید آنکه ز الطاف عام تو
چند جمال شاه نجف وقت ارتحال

درین

درین غمخانهٔ بی در بر آن سیدار دم را / که در بر بردم جیب حیات خود در ستها
اگر خواهی که رفعت سایه سان خورشید را بامت / مسیحاوار بر تر نه قدم زین پایهٔ ادنی
شود دندان کردون هر شبی ظاهر که بخندد / گهی بر تاج کیخسرو گهی بر سند دارا
همان بادی که بردی هر طرف تخت سلیمان را / غبارش را کنون هر سو برد زین تختهٔ غبرا
نماند از مهر دوران بروی خاک این تحرک / نشان از پایهٔ تخت سر افراز ان ملک آرا
گشا چشم خرد در ماه نو تحت الحنق بنگر / که تاج از تارک گردون رباید باد این صحرا
نگر بر صبح کز بیم خدنگ شست پیدا ای / چسان سازد نهان اندر بغل آیینهٔ بیضا
بجز چین جبین و ابروی پرسوده ان نبود / هر آن موجی که میخیزد ازین دریای جان فرسا
بلاها بر سر اهل زمین پیوسته می آید / ازین شادی نیاید بر زمین پای فلک قطعا
چو مرغ خانگی زین تودهٔ خاکی چه میجوی / وطن بر قلهٔ قاف قناعت جوی چون عنقا
تو اصل جوهر ایجادی و فرعت همه گیتی / چه حاصل چون تنه وقف ز اصل خویشتن صلا
بپاس این ز دلهای شکسته در طریق فقر / تهی پا بگذر از جایی که آید شیشه بر خارا
بی چاک گریبان دو خفتن از آسمان عارف / فرو دارد بقفا طیلسان همت سوز ایمنی
بطور شعر فقر برق ضمیر وحدت اندیشان / بر آرد دود غیرت از نهاد آتش موسی
بر آور سر ز جیب فقر همچون عطف ذیل آنگه / بزن بر حاصل ایام پشت پای استغنا
دلی کو طایر پرواز ماه عالم قدس است / چه سازی پای بست زلف خوبان سمن سیما

عجبا

چو عنقا گوشهٔ کیر و زبان از گفتگو دربند / که طوطی از قفس دوست گویا شد بلا گویه
نه تنها تلخکامی تو بدریا زین سبب بنگر / که آید بر کنار و دایم اشک لولوی لالا
سیه روزی کرت روزی شود نالش مکن ز آنجم / نیابی مهر از عینک چه باشد دیده نابینا
زد و در دامن عفت بکش بر گرد خود خطی / اگر خواهی نیابد دیو شهوت بر تو استیلا
مکن پی عقلهای از می مشو دیوانهٔ جاهل / که با عقل از جمیع اهل گیتی گشته مستثنا
غم فرزند کمتر خور که بهر مردوزن قسمت / مقرر گشته است از از دواج آدم و حوا
بجو گرد قناعت گر کشی سیماب حرص ای دل / که گنج فقر از این اکسیر بی خطا مستوفی
ز اخذ سیم و زر حرص حریص افزون شود هر دم / مضر استسقا ز چه آب خضر نوشد صاحب استسقا
حریص مال در تنگی بماند کو قناعت از آسی / پیک دیدان شد در اینی کهی کاحول شود اغنی
میاور بر زبان ذکر پرستشهای خلوتگه / که در بازار افکندن شود دکم قیمت کالا
گران کن پلهٔ طاعت کنون ورنه چو پیش آید / ترازوی حساب شرمسار بها بود فردا
بزرگی بایدت منکر بخوردی در کسی هرگز / که اول بنظر آید در حساب دست نه وسطی
چه کردی سرزه بر گردون نگر تا چند بیکردد / که تا از ماه نو شامی لب نانی کند پیدا
شام جان سپد روان نخواهد با فکن گوئی / جهان کرچه شود چو شبنه گرد عنبر سارا
دل بی درد مجو و حیف که مرهم کرده خوش / دوای دل بود دردی و لیکن نیست درد ا
بنادانی کجا ثبت دانائی توان کردن / که بر آگاهی کاری باعمی کس نکرد ایما
بو دیگو ز تو بگشودن کار فرو بسته / ز بهر بستگی بستند ترکیب کمند آسا

بسی

بسی قبر زهاد ریا طاعت شرف دارد / نگاک رهنشان پای رندان قدح پیما
برار باب قدرش روز قدر و قیمتی نبود / هر آنکو شمع رازی را شب یکی کند سودا
منه بر حرف کس انگشت چون طفلان نادانی / بنادانی خود شو معترف چون مردم دانا
مکن عیب کسان زیرا که در عرصهٔ هستی / نباشد خالی از عیبی بجز یکتای بی همتا
مهیمن خالق الخلقی که در دست صنع بیچونش / زچار اضداد ارکانی مرکب کرد هفت اعضا
مقدس لک الملکی که ز استغنا ذاتش / جدا از ملجاء ما وابری از مبدء و منشا
سحر خیزان خلوت را رضای حضرتش مقصود / گرفتاران محنت را حریم حرمتش ملجا
ز ابر رحمت باران فیضش متصل بارد / بر اعلا و بر اسفل هم تبارک بنامه علی
گهی آرد برون صنعش بیکا یک دستی و حیثی / هزاران مهرهٔ سیما گون پرون از زین دریا
گهی افشا ز هول و تیش در عرصهٔ شرق / جنین خاوری آلوده با خون در شب جیلا
گهی از انکساف آثار قهر دهر فرسایش / سیه سازد دل خور چون درون لالهٔ حمرا
گهی بر دامن گردون فرو ریزد در انجم / چو اشک وامق از شوق عذار نازک عذرا
دو اندر رشته بود شهاب استاد تقدیرش / شبانگه تا سحرگاهان برین زنگار گون دیبا
پدید آرد شبی در روی غلامی اندر جلوه / چنان کاندر سواد دیده عکس کس کند ماوا
کند ظاهر شبانگه ماه نور از در شفق گوئی / که با شیر و شکر آلوده در جنت لب حورا
فسون صبح چون بر انجم دشت در دیدم / فرو ریزد ز هم همچون طلسم بو علی سینا
بشکر مش از که این در در آید کس که بجنبوه / در رحمت بروی ما برون ز اندازه احصا

زتیج

ز رشح ابر الطاف تو پی در پی رسد باران   بروان خوان احسان تو گوناگون بود آلا
ز عصیان نامهٔ اعمال ما در روز حشر   سیاه است و طویل الذیل مانند شب یلدا
فشانیم اشک خونین از سیه رویی بر رخساره   اگرچه لطف تو پنهانی آرد بر روی ما
ولی از کارها کرده ناموس دو عالم رفته   شویم از کردهای ناپسند خویشتن رسوا
کرد ذیل شفاعت گسترد در دفع این خجلت   عزیز مصر هستی سرفراز عقبی و دنیا

شفیع المذنبین ختم الرسل خیر الوری یعنی
نبی و اسطحی و دانا امام مسجد اقصا

مه برج نبوت آفتاب ذروهٔ عزت   بهار گلبن یثرب نهال گلشن بطحا
بتاج عز او زیبنده این شش که عزت   بتخت قدر او شایسته این نه پایهٔ اعلا
چو است انبیا را یاد جنت بر رضای او   ز نعتی قدم زاول مستعجل گشت این قربی
نورش خلد فرش سحر خیز ازل افکنده   برای خیل خدامش حلیم سایهٔ طوبی
گهر چیدند بر جای ثمر ای محض لطف حق   چو افکندند بر نخل قدرت سنگ ستم اعدا
طفیل هستیت موجود شد چرخ و هلال آری   بنام چون تو نی زیبنده است این نامه و طغرا
بلوح دل نقش ساختی بی منت خامه   هزاران [illegible] آلهی در شب اسرا
ذکر شد صاحب معراج نام عالم آرایت   محقق گشت این معنی که آمد از سما اسما
ز ظرف نامهٔ قدرت که تعرضش عطارد   شد آن شب که فلک پیدا هلال روشن غرا
چه دارم عرضه حال خود که ستر غیب را کرده   ضمیر واقفت بر نهان احسان انها

تضرع

شفیع المذنبینی تو شفاعت جو من عاصی   رسولا مرسلا یا کا بقدر رفا دریکتا
بدان دانا که است از فیض الطاف عمیم او   دماغ هر خرد مندی دماغ عقل را اجزا
بدان بر هنرکاری کز سحاب مسعی بپیوسته   نهال طاعتش خرم بود در گلشن تقوی
که فرسودا چون ورزد باد بهار عدل در عالم   ز هر جانب گیاه است بر آید از زمین بوتی
بود هر کس بخود درمانده کس را اندر آن ساعت   نباشد هیچکس فریادرس از کثرت غوغا
فضای محشر از گرد گناهم گرچه باشد پر   بسوی من ز روی لطف چشم مرحمت بگشا
ببین بر حال این خاکی در آن دم یا رسول الله   نم ابر شفاعت را بوجهی مرحمت فرما
که تا گیسو نشاند گرد عصیان من یکجا   حجابم مرتفع گردد ز پیش چشم خون پالا
سلم گردم ملک سلامت با فراغ دل   بعون رافت تو دو ز هول محشر بروا
بر آسایم بصحن گلشن فردوس جاویدی   چنان کامروزم آسوده ز مهر شاه دهر آرا

امیر کشور مردی علی ابن ابی طالب
که نگشود دست ونگشاید کمر از خدمتش جوزا

توشیح از کمالش منهی افلاک بر او قدر   توارد با کمالش منشی تقدیر را انشا
برزیر منت جودش [illegible]   غریق نعمت عامش اگر ضعفا اگر قوا
کشد گردون غبار درگهش در دیده روشن   نهد دوران کلاه غزتش بر فرق فرقدسا
کند نعل هلال آسای رخش آسمان تسخیرش   قضا بهر شرف ترک کلاه تارک شعری
زهی گوش خرد آنکه لطفت بهین گوهر   بپیش گوهر لفظت بود لؤلؤ کهین لالا

بکمالت

فلک رهوارهٔ صنعت قدر جاهت کند از بر   الا پیوسته مدح دست او تراکند املا
شهنشاها شکر ریز است نطق چاشنی بخشم   بکف کلک سخن پرداز من طوطی شکر خا
ز مدح غیر تو خواهم زبان بستن که تا باشد   طراز شعر من یکسر ثنای مدحت اصفیا
بکف طومار مدح از چه تر است شد از هر سو   بدایع گو صنایع جو مدایح سنج نظم آرا
ولی جوهر شناس طبع دانشور نکو داند   خذف از لعل تمییز و شبه از لؤلؤی لالا
همیشه تا بزیر این سرا ایوان ششدر بود   که گردد در حساب اثنی عشری چون شود بیدا
هر آن چیزی که هر کس را مسلم گشت در عالم   ز عشرت دوستانت را دو چندان در جهان بادا

نظام از جادهٔ امر شریعت کی نپیچی سر
نهی پا سعادت بر فراز گنبد مینا

فضای باختر شد شام گلگون از می حمرا   که آید چرخ را در کوه مغرب شیشه بر خارا
یکی زرین قدح در کوه مغرب نا گهان گشته   ز رزمال قضا بر نقطه شد ایضعیف خضرا
فلک تغسند مجمر کرد پنهان در ته دامن   نشستش از تف آن صد هزاران قطره اعضا
بناخن روی مغرب کرد ماه نو بخون غرقه   که طفل روز شد ناگه نگون از غرفهٔ علیا
شد این غربال پرداز ثریا میت الی   بگردش ریک گردید یک جا جمع بر بالا
بط زر خورد غوطه قدر زلال گوهر سیمای   بر آب از جنبش او شد حباب سیمه دیبا
تمغال شد مرغ همیون مرصع پر   بخاک بیضه سیل گشت مخفی زردهٔ بیضا
شفق ظاهر نشد بر آبگون گردون که افشا کرده   فروغ مشعل تابنده برگ ارورهٔ مینا

بجا

فلک پر گشت از تابنده اجرام بر بعد انوا   جواهر در نظر ظاهر ز تیغ کوه گردون دا
ز عکس لمعهٔ خط شهاب انجم لامع   مقور شد دو صد داغ والف با سینه عزا
کف آسی هلال چرخ پیما شد بخون غرقه   که دارد در رنگ یک سر صحن این زنگار گون مجرا
گو پروین نماید بر سواد شب که این خال   بروی قطع مشکین بخت مشتی لؤلؤی لالا
عیان شد ماه نو از آب اول بحر سیماب   بسان ماهی کو خستم داز شکی ماه وا
نهد از شب طلعت بر ماه زنیا زنگار گون غرفه   چنان کز زلف افتد سایه بر روی بت یغما
بسنگ کوه زد گردون کردان کاسهٔ زرین   که چون دیوانگان کشتش دماغ آشفته سودا
بدامن چشم را پوشید چرخ منحنی قامت   که شب در دیدهٔ غمدیده اش آمد غبار آسا
فلک از انجم مزین شد ز ظلمها صحن گلشن شد   هزاران شمع روشن شد یکی گرگشت ناپیدا
ظلیم بخت فرعونی جهان را ساخت ظلمانی   سهیل از جرم نورانی عیان گردد آتش مو
ز فتنا جان نقش انگیز صنعت خانهٔ صانع   هویدا شد هزاران گل بایبن زنگار گون دیبا
بروی کار نساجی نخ از تار شهاب آورد   چراغ افروز اطلس باف گنبد خانهٔ والا
زجا جستم سراسیمه من حیران سودایی   نشستم لیک افتادم بفکر عالم بالا
که این اوضاع گردون چیست این اشکال انجم چه   تعالی الله زهی صانع تعالی ربنا الاعلی
پریشانی چرا دارد بنات النعش زین گونه   چرا اجرام پرونده یا بنده بر سر یکجا
چه صورتهاست ظاهر از رواق غرفهٔ گردون   چه گوهرهاست مضمر در نجار چرخ مستعلا
بدل گفتم چه در فکری چه اندیشی چه میگویی   که حیرانند اینجا صد هزاران بوعلی سینا

قدم

دو دم نو برسر این منزل اشکالش تماشا کن — که هیش پایه قست این مقرنس پایه ادنی
ازین منظر نشیمن عزم سیر معنوی کردم — نهادم بر هوا پا رسته از هستی مسیح آسا
اوج طی نمودم از معارج تا بگذشتم — برون کردم سر از بام رواق منظر بالا
برین فردوس منظر چون نظر انداختم دیدم — دل آرا مه قمر نامی گل اندامی سمن سیما
تنش در پرنیان زرکش نگار کو بخ... — همین رخساره اش بود از رواق نیلگون پیدا
جهان کردی نکو روی شب آهنگی سبک‌خیزی — که یابد در طریق قطع ره بر باد استیلا
چنان از سیرت نیکو حیا بردی بود غایب — که دارد از حیا سوی زمین رو هیچ جا آرا
گهی پیدا بود گاهی نهان چون آرزو در دل — گهی دارد سپر گاهی کمان چون قصه هیجا
بدل گفتم چه ذاتست این که بس فرخ صفاتست این — ندارم هیچ آگاهی ز اصل کار او اصلا
بگوشش جان ندا آمد ندای خوش ادا آمد — ز رب ذو العلا آمد که ای روشن دل دانا
بود پیک سریع السیر آن شاه فلک مسند — که پیشش خسروان گویند آمنا و صدقنا

ولی حضرت عزت محیط گوهر نصرت
شه تخت سلونی شهریار کشور لولا

عنان رخش همت گرم کردم تا دوم منزل — نکو رو منشیی دیدم بدستش خامه انشا
نوشتی بر کتاب صنع لا ریب فیه خطی — کشیدی بر مثال نافذ حکم ازل طغرا
بیان کردی سخن بر مدعای قوت منطق — رقم کردی حکایت بقلم بر صفحه اعلا
بروی صفحه مشقش شب نو دشش ورق... — دواتش را سیاهی از سواد دیده حورا

شده

شده مستوفی دیوان کل در کشور معنی — بهر مستوفی از نکهت رساند خط توفی
چو رای عاقلان اوراق املایش بسی روشن — چو خط دلبران ارقام شکلش بسی زیبا
کلام واضحش وصف صنوف حکمت صانع — نقوش خامه اش مدح معز الدین والدنیا

علیم دفتر منزل مفصل ساز هر مجمل
وصی احمد مرسل ولی حی بی همتا

دگر زانجا نهادم پای بر صحن سیم غرفه — چه دیدم مطربی با عذار چابک زیبا
نهاده ساغری برکف گرفته چنگ در دامن — فکنده نغمه اش بر گنبد سیما چون آوا
فضای بزم جان افروزش از باغ ارم احسن — می پیمانه میخانه اش از سلسبیل اصفا
گهی کردی عیان از چنگ لحن خوش ادا گاهی — دف پرویش روآورده خواندی شعر روح افزا
چنان شوخی طربازی بگوش آواز بی ساز آوازی — که دلهای مقیمان فلک را ساختی شیدا
فروغ شمع رخسارش صفای جوهر دانش — بساط افروز هر خاطر نشاط انگیز هر دانا
بلحن خوش میان صوت و اثنای عمل گفتی — دعای دولت آل شهنشاه عدو فرسا

در بحر مروت شهریار کشور فردی
که بقدر راست پیش همتش دنیا و ما فیها

از آنجا نیز بگذشتم بزم چارمین رفتم — ندیدم غیر دود از شمع خلوتخانه عیسی
ز جیب نیستی بر کرده سر وارسته از هستی — نشانده شمع خلوتگه نهاده بر مصلا پا
که این شمع آن گروی شود این طرفه زنگار — بدان سیات که قرآبه بزنگ باده حمرا

نهد

نهد هر شام چون عابد بروی خاک پیشانی — ولی حاشا که تا بوده شبی ناداشته احیا
گهی بر شغلش گلمن گهی بر علیش نامن — گهی بر عرش مدفن گهی در شرفش منشا
کشیده تیغ مکر و دید گرد مرکز خاکی — بقصد جان اعدای شهنشاه عدو فرسا

جهان فرد حق و جان عالم حیدر صفدر
که شخص آفرینش راست نور دیده بینا

دگر زانجا نهادم پا بصحن منزل پنجم — تنی دیدم که بودش حسن رخسار احسن الحسنی
نکو رو ترک جنگ آور که آهن با همه سختی — شود نرم از تف قهرش چو موم از تابش گرما
قوی بازوی گرز بکش سنان افروز ترکش — که هست از ریزش خون عزیزان دیده اش حمرا
بقصد بیکناهان تیغ کین گاهی که افرازد — زتن دور افکند هر دم هزاران سر بیک ایما
نگر داده بدستش تیغ شاهنشاه خصم افکن — که هر شب از شفق دامان گردون است خون آلا

محیط علم را گوهر امیر المؤمنین حیدر
امام الانس و الجنه وصی مصطفی حقا

وز آنجا هم شدم سوی ششم منزل در بود دیدم — یکی عابد که سنجد نقد حمد صانع یکتا
کشیده طیلسان بر سر فکنده سبحه در گردن — بافعال نکو خود را ز سار کرده مستثنا
سلامت جوی عفت شغل دل پر آزار رضا — مدام اهل سلامت را از او خطیت سیوفا
فروغ معرفت ظاهر ز رخسار منیر او — نهاده بر لب طاق از فنون مختلف اجزا
زرویش فرح می یابد که سود است رخساره — بدرگاه شهنشاه معالی جاه عالی را

شه

شه تخت امامت آنکه هست و بوده و باشد
منیر از شمع رخسارش اگر دنیا و گر عقبی

دگر زانجا شدم در غرفه هفتم در او دیدم — سیه پیری فراز مسند تمکین با استغنا
ز پیری گرچه دارد ناتوانی لیک بر تو — بود دانا طوق زبان او ز حکمتها جان آسا
برآورده سر از جیب تکوست فی ایما — سیه رو دی طویل العمر مانند شب یلدا
بود هندی ز هفت اقلیم عالم زان بحق هر دم — بملک هند انداز نظر زین بطارم اعلا
زمانی بر نمی گیرد سر از زانوی اندیشه — مگر نسبت باو شاه ولایت کشتی بی پروا

مه اوج ولایت آفتاب ذروه عزت
که بهر خدمتش هست از کمر بندان یکی جوزا

شدم بر دیر هشتم صحن بامش پر گهر دیدم — مثال دامن دامق و شام فرقت عذرا
کف پا از نشان پر شد چو نقش اطلس بر تن — که رنگ آمد بر زیر پا برون ز اندازه جیها
بهر جانب نظر کردم ز هر برجی گذر کردم — شدم از هر طرف جویای راه ملک او دانا
سر اندیشه با سرعت بر دوش کردم ز هر مدرج — برین معراج استعلا نهادم پای استعلا
بچشم عقل اکسیر نقش تقویم فلک دیدم — فضای صفحه را اجدل بجدول گردم استقصا
زمین و سیر وارستم ز تحت و فوق بگذشتم — برین علی مکان آنگاه گشتم لامکان پیما
هزاران ساله راه از لامکان بیرون شدم آنگه — ز قهر رفعت سلطان دین شد اصطفا پیدا
امیر صفدر غالب علی ابن ابیطالب — امام مشرق و مغرب شفیع یثرب و بطحا

بهار گلشن علم چراغ دیدهٔ آدم
ز خیل اولیا اعقل ز جمیع اصفیا اکمل
شهنشاه قضا قدرت فلک قدر و ملک
دل آگاهی که ابجدخوان علمش بود عقل کل
ملک را صفوت وی کوی او کنده
برای مخزن جاهش دُرِ مهر آورد بیرون
کشد کلچهر عطرانگیز جاه آسمان قدرش
قرین مسند توفیق او بازیور دانش
دلش در عالم فانی نمی آید فرو سر کز
کرام در بش گران نبود ز مهرش طاعت
شهنشاها بجنب حشمت بخت همایونت
که فطرت بزیر این مرصع مهر فر زه
مدیح دست احسانت بدیحی دولت
بنور علم داودی و اقبال سلیمانی
دمی آنکو نشیند با بغض اولادت
چراغ خرا ز داد کجا شب روشن کند دیده
ز نظم مدحت شاها دل بیمار محنت کش

علی و عالی و اعلم و ولی و والی و والا
رفیق احمد مرسل ابوبکر دوم در شب اسرا
کز انگاه متحمل صنع بدیع الاشیا
هنوز آدم نخوانده درس علم علم الاسما
بری را لمعه شمع ضمیر ادکند رسوا
سپه غواص صنع از قعر این سیما بگون دریا
زبانم بحث در رشته قرص عنبر سارا
مرصع افسر اقبال او بازیور تقوی
فرو می آید اما ذوالفقارش بر سر اعدا
چو پیش آید میزان عمل رسوا فردا
سکندر رتبتی در حکمت چه یا خضر حکمت دارا
تو بودی مدعا از ازدواج آدم و حوا
والای خیل خدمت بحشر طاعت عظما
توفیق نیاز احمدی و خشیت یحیی
بسی برخیزدش از دل بجاده دل واویلا
بصارت یافته از گرد راهت دیده اعمی
نکرد دستیر از آنگونه که مستغنی ز شرب الما

وار شاخسار گلبن مدح دل او ورت
بود حیف از برای غیر او صرف بدین قوز
کسی ز نیکو زیر چرخ جز خیانت نشود
نظام این شد از سیل حوادث در مدیح تو
بدل از گردش چرخ جفاجوی ستمکاره
بجوف آسمان هشتم افلاک از گردش اختر
بود از جنت المأوا ملاقات تو مقصودم
اسیر خصلت زشتم زبون نفس اماره
ز دود معصیت شد روزگارم شام ظلمانی

نی کلکم بود مرغی ولیکن مرغ شکرخا
کلام دلپذیر روشنی فرخنده غرا
ز خوش طبعان رنگ آمیز صنعت سنج نظم آرا
که جا در قله قاف قناعت کرده چون عنقا
ملالت گشت مستولی ز دلگیر شد وقت رضا
کسی چون بنده ماند ز آفت دوران
ملاقات تو مقصودم بود از جنت المأوا
شهنشاها فلک قدرا ملک خلقا خداوندا
چراغ افروز شام شور بختی سوخودم

عروجی شد خیالم را درین اندیشه رنگینی
تماشا شد بمعراج الخیال این کهنه غرا

هست بکون و مکان اول و آخر خدا
مالک ملکی که هست مملکت او را دوام
وصف جنابش بود ذوالکرم و ذوالجلال
کرده عیان نور او جوهر جان و خرد
مملو از انعام او عرصه هر شش جهت
کی شرب مکان سید آخر زمان

اول بی ابتدا آخر بی انتها
دایم باقی که نیست هستی او را فنا
فضل عمیمش بود ذوالنعم و ذوالعطا
ساخته خرد بهر او گوهر مدح و ثنا
بندهٔ درگاه او خواجهٔ هر دو سرا
محرم سر نهان هادی راه خدا

صیرفی نقد دین مهر سپهر یقین
اختر برج رضا جبین بدر دجی مصطفی

هادی مهدی غلام صادق و کاظم کلام
مطلع صبح صفا مقطع نظم رسل
همنفسش روح قدس در خلوات خفی
نور فروز دل تیرهٔ دونان کفر
سرو خرامان قدش در چمن
دیده که شبانگه شکافت از پی عطر مشام
راه مجره چنان بود که گفتی مگر
قصر بکون را فتاده شمه زرین سقف
تیره کنش دیده را روز نه خواب است
سر بگریبان فکر برده ز غمهای دهر
تا سحر از برج این قلعه قلبی نسا
کرد رمش گریز در عقب کوه غرب
در ته خرگاه چرخ یک زرآمد بگوش
طرف هوا بال زد باز مرصع جناح
نکته چنین فلک بود نهان از نظر

باج ستان ملوک تاج ده انبیا
منبع دریای علم مهبط وحی خدا
همسفرش جبرئیل در درجات علا
صدر نشین صفا بارگه کبریا
پرتو باران رخش بر فلک والضحی
طبله ساز سپهر نافه مشک خطا
زد برخ بحر نیل موسی عمران عصا
کرد برآمد از آن تیره شد این تنگنا
بودم ازین تیرگی شب همه شب در عنا
جان بجفا مقترن دل ببلا مبتلا
شاه ختن بر فراخت سنجق زر بر سما
زنگی قطران بدن هندی مشکین لوا
رفت ز جوشش بخار جانب سطح هوا
کرد رمش غراب جانب غرب از هوا
زانکه ز انوار صبح داشت بگردن ردا

صبح

صبح ز مطلع طلوع کرد سعد شرقی
گشت زمین نظر آئینه بکر و بر
صبح فسرده ز خنده چهر چمن شد ز مهر
با قد خم گشته چرخ بهر شهنشاه روز
روح بقالب دمید صبح مسیحا نفس
رحمت گیتی گرفت شاه مرصع سریر
دست قضا بر فکند بر تیغ خاتون روز
بست تتق نور صبح بر فلک از خاک شرق

بود بی نظم هر قافیه سان از قفا
لمعه تیغ سحر صیقل ظلمت زدا
یافت نطاق سپهر زیب قرص طلا
داد بجاروب صبح صحن جهان را صفا
اشک زلیخا فشاند کز رخ یوسف لقا
گرنه زر چاک زد چرخ تمغ قبا
سیم کواکب فشاند چرخ بی رونما
بر صفت روضه مشهد پاک رضا

شاه خراسان مقام ماه سپهر احتشام
داور دوران غلام کامل مشکل‌گشا

گلبن جنت چمن گوهر بحر صدف
بحر کیاست گهر نخل سیاست ثمر
گاه تصرف دلش الاسرار نج
ای ز صفا روضه ات غیرت باغ بهشت
دیده ور عقلا شمع حرم محترم
لطف عمیم ترا منفعت آب خضر
لمعهٔ روی ترا شاه کواکب غلام

موسی عیسی نفس آدم یحیی حیا
صبح سعادت اثر مهر شریعت ضیا
دفت لطفش خضر مسیحا دوا
وی ز شرف مرقدت کعبه عز و علا
صیرفی نقل را نقد تو نی الورا
خاک مزار ترا خاصیت کیمیا
نکهت موی ترا عنبر سارا گدا

کوی ترا عار بند فرقهٔ کروبیان | قبر ترا طایفند طایفهٔ اولیا
تا دهشه از لطف تو دست بقا آرزو | یافته از جود تو معدهٔ آز امتلا
برده ز کردار راه سروان رست | دیده ز روح القدس فایدهٔ توتیا
در چمن روضه‌ات عنکبوت... مدام | بار اجابت دهد شاخ نهال دعا
بر صفت کرد باد عرش بود در طواف | از شرف منزلت کعبهٔ قبر ترا
مانس ماسون [illegible] در درکات جحیم | بر طرف ماست ساخت مامن چرا
نیست کجای خود این واقعه داغ [illegible] | هست بگل رنج خار [illegible]
چشم غضب لعل باکشته ز کردار خویش | تا رخ عنایت شد ز غضب [illegible]
زهره آتش ارزن [illegible] | هر که دل نازکت خست ز هر جفا
تا بجز [illegible] میل نمودی بخاک | از دل خاک سیاه سبز بر آمد گیا
بر فلک سروری قطبی و بر گرد تو | بر صفت اختران طوف کنان اتقیا
بر غرف برج سعد روی تو شمس منیر | در شکن شام [illegible] روی تو [illegible]
غنچهٔ اقبال تو از چمن فاطمه | سیرت [illegible] تو بر سر [illegible]

حیدر احمد لوا یوسف ایوب صبر
بحر خلیل [illegible] گوهر دریا سخا

نخل ریاض کرم سبزهٔ باغ ارم | برج بر [illegible] کشف درج در [illegible]
بحر سخا کان فضل گوهر دریای علم | شاه نجف [illegible] ساقی روز جزا

برزبر کوه علم صبح سعادت فروغ | بر شجر باغ حلم مرغ سلونی نوا
شاه ممالک پناه روح ملایک سپاه | خسرو دارا شکوه حضرت سلیمان ذکا
بی بدل [illegible] بی [illegible] محتشم | در همه دین محترم در همه فن مقتدا
عالم کنه ملل واقف سر ازل | بر بیان جدل شیر زبان [illegible]
ای بو غار روز کین وی بصفت [illegible] | در همه جا پیش رو بر همه کس پیشوا
فهم تو اکسیر عقل نطق تو تفسیر روح | رای تو عین صواب لطف تو محض رجا
رشح [illegible] قبه در عدن | خاک [illegible] دلالت کعبه [illegible]
از نی کلکت بود بزم بقا را نشاط | ور نم تیغت بود گلبن دین را نما
زین زمین و زمن دافع ظلم و فتن | باب حسین و حسن والی ملک ولا
آن دو کریم النسب و آن دو عظیم الحسب | آن دو جلیل اللقب و آن دو جمیل اللقا
از رخشان تافته چهر تابان مهر | در غمشان یافته قد سپهر انحنا
بحر ولا [illegible] جا عالم تویی | هر [illegible] بکجا التجا
چشم رضا بر کشا سوی نظام [illegible] | کش [illegible] شود و [illegible] انقضا

باد توفیق حق ور دست روز او
بر صفت پنج فرض مدحت آل عبا

رهبست دور زما تا مقام [illegible] ما | هلاک تا نشود کس نرسد آنجا
بیا در نفت چنان خاک رهروان [illegible] | نشان پای مسافر کسی درین صحرا

زنده باد فنا کرد از تو بر خیزد | تن اگرچه بود غرق [illegible] بقا
مکین گمان قضا را [illegible] | [illegible] اندار [illegible] کار [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible] بود [illegible]
سکت اجل مگذارد [illegible] | چگونه [illegible] حیات [illegible] وفا
ز پیچ و تاب زنان [illegible] | [illegible] عمر تو در زیر گنبد خضرا
[illegible] زیادت تعلق [illegible] | [illegible] محیط [illegible]
[illegible] رواق بود دشت [illegible] | [illegible] مرگ دست [illegible]
[illegible] دستی [illegible] | [illegible] زین چرخ لولوی لالا
[illegible] درون [illegible] بر ریاضت [illegible] | [illegible] لباس تعلق [illegible]
[illegible] گشته بر از رگ تن [illegible] | [illegible] استون [illegible]
فا طلب [illegible] | [illegible] بعد فنا گشته [illegible] بالا
دل از هوا [illegible] بسکه [illegible] | عجب مباش اگر مرغ [illegible] میل هوا
کسی [illegible] بر سر هوا [illegible] عجب | [illegible] مسیح بر آید [illegible] سطح سما
نهان [illegible] چشم [illegible] | رسیده [illegible] ملایک ز عالم بالا
فروغ [illegible] | [illegible] چراغ [illegible] محیط ضیا
[illegible] هوس [illegible] از دنیا [illegible] | [illegible] گلستان نقش [illegible]
[illegible] لامکان [illegible] کرد | [illegible] خویش تاج استغنا

درون سینهٔ دل اهل دل [illegible] | ز شیشه [illegible] زند بر خارا
بهای [illegible] عقیقت [illegible] گنج نیاز | بیک نیاز سحر [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] کشد [illegible] | سحر شکسته دلی [illegible] خدنگ دعا
[illegible] منظر [illegible] حیرانی | که آید از طرف [illegible] فغان [illegible]
[illegible] جدا شو که [illegible] | [illegible] ظلمت از این [illegible] بقا
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] روی بر کنار [illegible]
بود زمین جهان [illegible] | [illegible] سر که [illegible]
حواله شد [illegible] لباس [illegible] | [illegible] گشت [illegible] دیبا
ز دیده‌های ملایک چو آسمان [illegible] | بود بروز [illegible] سقف خانه [illegible]
بجوف این [illegible] شیشه مثال | دل از ریاضت [illegible] نور صفا
صفا نیافته تا آنکه [illegible] | درون صومعه شیشه [illegible] صهبا
وفات یافت [illegible] | کبود [illegible] آتش [illegible]
مجوی کام ز دنیا که طالب [illegible] | برای عکس کوکب [illegible] سوی دریا
مخوان صحیفهٔ دانش [illegible] | [illegible] آینه [illegible] چشم نابینا
بچشم تیره [illegible] | [illegible] غربت [illegible]
[illegible] عجب [illegible] | بر ده سوزن از این [illegible]
بود نهان بفلک خون [illegible] زمین | چنانکه رنگ بود مندرج ببرگ حنا

فتاد تخت سلیمان ز دوش باد بخاک	که افکند ز زمین هر چه بر گرفت صبا
کجا شد آنکه بفرمان نافذش هر ده	ز تاج کنگره دادی بشهربند صبا
گریز در پس دیوار عافیت زین دشت	که تخت جمشید اوفکند چرخ بر قضا
زجای سنگ لآلی بود برون رفتن	سبب همین شده کاید برون ز کوه صدا
بماند که چو خورشید بر زمی نگرد	نمانده است بچشم عروس چرخ حیا
رسی ز راستی ای بی بصر بکوی مراد	دلیل دیدهٔ اعمی بود براه عصا
چه اختیار کسی را درین محیط که هست	بدست باد عنان سفینه در دریا
مگر سحاب عنایت نمی ببخشد	که بر زند سر از این کشت زار تخم وفا
قبول نیست نیاز فسردگان که برد	بخاک حسرت شوهر عروس نازیبا
بر آستانهٔ هر سفله خون چشمین بپای	بنه بصومعه بر خاک چهره صبح و مسا
زمانه عقل ترا تا بکی فریب دهد	ز هفت چهره درین بعث حقه [illegible]
چو طفل مانده از حقه بازی چرخ	بدان طریق که یادت نیاید از لولا
ز مهر چرخ بود برقرار دنی فرش	درین دو حال چرانی میان خوف و رجا
ضمان بودن امروز است [illegible] نشود	بحیرتم که چرا میخوری غم فردا
خیال زر بدل عارفان کجا آید	که جای تب نبود صحن مسجد اقصا
حریص را ز دو صد گنج زر تسلی نیست	کجا ز آب شود سیر صاحب استسقا
چه واقعست که کس را سپهر [illegible] چشم	بخوان لطف صلای نمیزند اصلا

سعی

بسوی چرخ روای آه و غصه سازد شد	دگر تحمل زخم زبان است رضا
درین زمانه نگردد دو سه چه ابر کسی	بسوی پی کنهان گر جهد خدنگ جفا
بگو تا بکی ستمگر خراج از تو طلبد	که در دوم سحری کن حواله بر خدا

به سریر ازل ذو الجلال والاکرام
قدیم لم یزل لایزال بی همتا

نهاده سر بسجودش فلک بگرده تا	زبان بذکر که سبحان ربی الاعلی
زبان هر چه بود در ثنای او چند بد	زباد در حرکت نیست صبح برگ گیا
بشکر نعمت او مایل سجود بود	نهال بارور بوستان که گشته دوتا
طبیب حاذق لطفش بکام شربت [illegible]	برد برون ز دماغ جهان بحر سودا
جهان چو چشم شد از بهر دیدن دیدش	ز روز چهره سفید و شب سیه سیما
چو اهل ذکر ثنایش بیکدگر گویند	بشاخسار چمن بلبلان نغمه سرا
چرا و نبود عقل را تمنای	نگار خواهد و بس عاشقی که شد شیدا
مهیمنا شده ام ناتوان ز نشتر غم	ز جور چرخ ستمکار زندگی فرسا
بکشور دل غمدیده ام درین کشور	سپه کش غم ایام یافت استیلا
زمان زمستان جمع شکنجه [illegible]	بعهده کرم خویش ساز رزق مرا
بزیر خیمهٔ خضرای چرخ هر که بود	کند نشستن و برخاستن برون غذا
کبوتری که ندارد بدل غم روزی	بآب و دانه زند چرخ آسیا آسا

رسید

امیدوست که داری نظام او نوعی
که در سلوک عبودیت آن بر است رضا

ازهر صد وجود ستانند زنا فنا	نگرفت جا [illegible] عدم را کسی زنا
بهر فنا پرورش دایه داد دهر	هر طفل گر شمیمه وفات شود جدا
تا مهد خاک گشته ممهد جنین عیش	صد رتبه برتبت در رحم چرخ غصه زا
نقد وفا مجوی که این جنس نگون	آخر حباب سان تهی از کونه قبا
آخر برای قصر فلک گردباد غم	سازند ستون عاج ز عظم رمیم ما
نم نصیب که جز این داغ [illegible]	روز ازل مزرع دل زارع قضا
دل بر جهان منه که جهانیست پر دغل	غافل مشو که چرخ حریف نیست دغا
آهسته نه بخاک قدم زانکه میدهد	از فرق خاکیان خبری هر نشان یا
آخر زمانه حادثه گردد حیل پذیر	گر قصر خسرویست و گر کلبهٔ گدا
باشد دو تا بپرورش طفل فقر	بر مهد خاک دایهٔ صنعت چرخ دوتا
خواهد شدن چو سایه ترا خاک تکیه گه	گر سازدت سپهر ز خورشید متکا
کم خور غم جهان که جهان زاندازه اند	آن منزلت که نقد حیاتش کنی فدا
از ذیل چرخ دست تظلم کجا رسد	زنسان که برز دست بکین دامن قبا
صبح فسون گرت کند اشعار فسون	کای بیخبر سپهر بود مار جان گزا
دل در جهان مبند که روز ازل همین	دوران کتابه ساخت بر ایوان این بنا

سرونه

گویند همکنان سخن از مقتضای حال	آگه نه از آنچه قضاراست قضا
دندان آز را شکند سنگ آرزو	زآن نیست بخت هیچکس از مال ارشا
در آتش دل زدای زنگ هوس که هست	از انخفاف مشعله ما هر اضیا
[illegible] قهر محیط محبت شود	ای بو الهوس مکن چو حبابش پر از هوا
وضع طلسم نقش خواب غفلت [illegible]	شکل که صور شکنند از صدمت صدا
خوش گشته زیر خاک کسی رخت زندگی	حاشا که قامت تو زبری بود دوتا
آنرا که قد بخدمت همچون خود بست خم	راهش دریچهٔ عدم اولی از این سرا
نه بر بگذار قناعت دولت قدم	گر خار حرص پای دل تست مبتلا
شانی خدا است که به هر علتی دوا	بیمار حرص را ز قناعت بود شفا
خواهی ضمیر تر کنی صاف چون صبح	بگذر ز پای همت ازین نیکوان وطا
تا از سر پردهٔ چرخ [illegible] صبح	راح شعاع مهر نشد صاف پر صفا
گو گرد دل که مایهٔ اکسیر دانش است	بود نگو گر آتش صهبا کند سها
آرد بلای تیغ بسر مرد از زبان	ماهی بی زبان بود ایمن ازین بلا
ظلمت سرشت راست نور دل از ظلام	در چشم شپر ست شب تیره توتیا
دل صاف کن چو آینه تا بنگری در رو	رخسار شاهدان سرا پرده جفا
شو منزوی که چهرهٔ غیبت عیان گشت	مرآت اوی تو نماید در انزوا
بحر قناعتست بموج اندر آمده	عریان تنی که هست نقشش ز بوریا

چه

تاج خسروی جلوه کرد ز غوغای فقر — درویش راست کنگره کاخ کبریا
در پایه نخست رضا کرد کی مقام — بر دوش رفعت تو شود کهکشان ردا
آئینه ضمیر جلا داده چنانکه خود — عقا نما شود ز حوادث جلا
سر بار بر این چرخ کجا آورد فرو — صد سیدی که در تعش بود از رضا رضا
قارون صفت شود متمایل بسیم خاک — رنجهای چون مسیح نمایل اتقا
در دیده حقیقت ارباب در است — در صنع جهان چو تعبیه اهل کیمیا
زیرا اگر فی الحقیقة نباشد بملک کون — موجود جز یکی که له الملک و البقا
انما لک ممالک وحدت که تا ابد — هر فرد بر یکایک او بود گوا
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی عدیل — ذو الفضل و ذو الکرامة ذو العز و ذو العلا
شعل فروز کلبه دیوانگان عشق — روزی رسان خیل اسیران بینوا
از شوق او دست کرده پیران با بسر — در مهر او دست کرده جوانان یار سا
محنت رسیدگان ستم را بروز غم — غیر از جناب حضرت او نیست ملتجا
هر جا طلب کنیش بیابی اگر نیست — ساکن بهیچ سکنه مقید بهیچ جا
بنگر بشکل لا که در اثبات وحدتش — لب باز کرده است بی نفی ما سوا
فرد هزار صنف ز اصناف کاینات — یکسر فرو شود بدم اژدهای لا
توحید ذو الجلال بود گنج لایزال — بالای آن گشاده دهن لا چو اژدها
بهر غذای حرص شود پشت دل قوی — دل را اگر ز خوان رضایش دهی غذا

در نسج مسافت قرب جناب او — اعمی و شم و هادی ما شرع مصطفا
در حلقه اطاعت او جمع مرسلین — در رتبه شفاعت او خیل اولیا
مرکز فیض حضرت او بود محرم — آدم بعذر کو هر او بود مجتبی
جویای غریق لجه حرمان از و نجات — یابد علیل علت عصیان از و شفا
دارند اصفیا بلقای وی آرزو — آرند انبیا بجناب وی التجا
در مصر فضل تا باید دست بعیشه — زد قفل تسخ بر در دکان انبیا
کر سایه اش بخاک فتادی بچشم خلق — وادی عبار روی زمین نفع توتیا
این بود زرحمه آسیب تفرقه — صیدی که در مراتع شرعش کند چرا
بهر ادای شرح مقالات تعتیش — شد جبرئیل محرم درگاه کبریا
آن شب که بر براق قمر نعل برق سیر — میشد برین رواق تعرض از بن فضا
بهر عروس زر دهٔ بام بلند چرخ — زیر سم براق زمین گشت از هوا
شد آسمان بعزم قدوم شریف او — تا حشر بهر خلق جهان قبله دعا
تزیین بنجم چرخ نمود ند علویان — ناهید نغمه ساز شد و ماه عطر سا
شد مهر بر سپهر عیان نیم شب که گشت — روشن ز انعکاس خوش عرصه سما
زاکسیر گرد موکب گردون نورد او — شد آفتاب بهره بر از فن کیمیا
بر فرق عرش افسر اقبال گشت و ماند — این درج نیلگون تهی از در بی بها
طی کرد قطع بادیه چرخ تا رسید — از بام عرش تا کنف ظل منتها

شد منزل شریف وی از فرط منزلت — دیوان کبریای خداوندی خدا
شد جمله گوش همچو صدف بهر در فیض — در قعر بحر مغفرت غافر الخطا
بشنید و دید آنچه ندید و شنید کس — از خیل انبیا و اولو العزم و اصفیا
آورد ازین سفر شهنشاه لایزال — بر رسم ارمغانی پروانه رجا
آمد فرو چو زهره زنا هر کرام حق — نازل شد از رواق فلک بهر مقتضا
اینقدر نیز یافت علی کز نبی ستان — اندر حریم کعبه بکتفش نهاد پا
نخل ریاض عز و گل باغ لو کشف — دری برج فضل و در درج لافتی

شاه نجف امیر عرب خسرو عجم
کان هنر محیط کرم معدن حکم

کوه گران رکاب علیش که وقار — شیر عرین چرخ زبونش گه وغا
شب نسخه ولایت و خواند هر آیت — پوشید نور باصره در پرده خفا
با کو گفته اند همانا رجال او — کز زیر هر بغل رودش آب از حیا
بر باد روضه تو دل است یا اکبر — افغان کنان بیاد تو شوق چو ندا
کز آفتاب تربیت پرتو افکند — گردد عدل جزع یمان سنگ کهربا
اگر ز آب تیغ تو دودش رود بسر — باشد چو آتش ار چه تر آخشیم از دها
بر قامتش بخیط خیال دقیق دوخت — خیاط طبع صاحب من خلعت ثنا
شاها بعز مرقد پاک منورت — کز لطف خود بمن ز در مرحمت ردا

ورسر

دارم امید آنکه ز الطاف شاملت — حالات بایکی بودم زمانه صفا
مهر تو ام که کنج نهانخانه دلست — از اهتمام اهل زمانم دهد غنا
فریاد از اسیران قلمع لباس کو — از تار و پود محنت و دردم دهد قبا
هر دم نفس بهای گلو کرد دم گره — گاید تنگ جانم ازین تیره تنگنا
چرخ ستم شعار بعهد شباب کرد — بر همیات هلال دو تا قامت مرا
روزی بمن غمست که دوران همی دهد — روزی هزار بار بخوان غمم صلا
یارب چه شد که اهل هنر را چو خاک راه — سازند پایمال بزرگان عهد ما
از بهر جذب لقمه مردار دنیوی — دو سیر تند جمله بصحرای ماجرا
بعضی بطاعتند پی از دیاد نفع — مانند لولیان معلق زنان ز ربا
بعضی بغفلتند پی ارتعاش نفس — مانند گاو و خر همه مشغول با زنا
عمری ز ننگ سفره این سفله همتان — در گوشه نشسته توان بود آشنا
شکین دمی نظام و حسود کسی که — مانند نافه با درش از خطه خطا

از بهر اختصار دهم تاب خیط نظم
کین شیوه بهتر است بدین کردم اکتفا

امام انس و جن مشکل گشای حاضر و ها — بود در حاضر و غایب علی ابن ابی طالب
امیر المومنین حیدر امین دین پیغمبر — حریف قلعه خیبر سیف نکرد و نیز ب
ندای غیب را سامع نکات عقل را جامع — اساس جهل را قامع لوای علم را صاحب

بدرین

بدوران داور عادل امام رهبر کامل / بجولان سرور پردل بمیدان صفدر رقاب
لوای عزتش قایم صلای نعمتش دایم / ادای خدمتش لازم رضای حضرتش واجب
نهال چرخ را عارف ضمیر غیب را واقف / کنوز علم را [illegible]
که مکنت قضا قوت که شوکت قدر قدرت / که رفعت فلک منصب که حشمت [illegible]
خرد با دقت فهمش مسالک را بود سالک / ابد با قوت همتش نوایب را بود نایب
شهنشاه ملایک صف که گردون چون گلیم ته / عصای استوار بر کف بود بر درگهش حاجب
چو او اسرار حق را کس نکرده ظاهر از آغاز / چو او بر دشمن دین کس نگشته غالب
فروغ شمع دین هر که خود را از اهل دین داند / بودی مهر او مانند صبح اولین کاذب
قضا قهر طمانش را متحمل نیست ساعت آن / که بود از امر سبحانی هنوز آدم گل لازب
توقع گر کنند کوتاهی راه آفتاب از روی / کند تحقیق بهم بازو ر بازو شرق و مغرب
باران در کرما چون بود ریگ روان تشنه / بخون خصم او هست ذرات آن جهان [illegible]
زمین و آسمان بردند بر هم رشک کز اشرار / سنانش در هوا لامع [illegible] بر زمین لاعب
ز ضرب منجنیق و سهم صمصام عدو سوزش / بخون شد دیر رستم مضمحل شد هیکل راهب
تماشش گر چه بودی دل [illegible] هرگز / بکار دین و عقبی [illegible] بیک جانب
عدو بی حساب اندر فضای کین [illegible] / نهد پهلوی اسم سر چون انامل بر کف حاسب
حبابی کز ز دریای نهیبش بشکند گردد / زباد آن [illegible] احد کوه احد ذاهب
عدو میخواست آید در دم تیغ شرر بارش / که اندر دشت رزم است [illegible]

زا که دون گردان ادای مطلوب [illegible] / فروزان شمع بر کف در شبستان جهان طالب
خلایق گر شده بی متفق در دوستی تو / نگشتی ظاهر از جبار قاهر دوزخ [illegible]
ز اتقیا [illegible] جهان [illegible] شد / بقصد غصب اگر داماد نبی بر شود غاصب
گر اندازی نظر بر کوه چون گردون [illegible] / غبارش صبح نورانی حجارش انجم ثاقب
کسی را ره بسوی علم در عالم کجا بودی / نگشتی گر دل پاک تو کنج علم را ثاقب
بپیش کمترین از طالبان درس تعلیمت / ارسطو کیست در حکمت چه باشد بو علی
بکار دین چه امکان فراموشی ضمیرت را / که دشت غیب آری بدام فکرت صایب
ز اصل گرامی از دو سوی گوهر اصلی / بود تا آدم و حوا یکایک طاهر و طیب
کنی خونابه در دلها چو بر بندی کمر در کین / شوی حلال مشکلها چو بگشایی کف و هب
بزم رزم سر فرو نارد بود کز آب حیوان / کسی کز عون حق شد شربت مهر ترا شارب
بود در جست و جوی مهر و مه در مبدا فطرت / بملک شرق و مغرب بحر گر شارق و غارب
بزم رزم پی مانع رسد رحمت بهر دشمن / بصدر قدر در واقع بود غارت زهر منصب
بود در دین و عقبی مطیعت سالم و غانم / بود در ظاهر و باطن نقیضت خاسر و خایب
اجل کام هزاران ساله باید طرفه المعنی / باعدای محارب در صف کین چون شوی حارب
دو نیم افتد جهان گر جایی آید برون جوشش / میان کاو گردون را شوی تیغ اگر ضارب
بود از سهم تیغ آفتاب آثار خونریزت / فلک سان هر سحر خصم ز خون از دیده کل ساکب
توان شاهی که گردون [illegible] / کند روشن چراغی هر سحر چون [illegible]

اهم شد [illegible] دولت [illegible] اوج [illegible] / که بنهادی رسول یثربی را پای [illegible]
نگفت از بهر استمداد خیر از یا علی [illegible] / [illegible] بر سر [illegible] آسمان [illegible]
نبی داند علی خواند بهر مرزان بهر محفل / اگر [illegible] [illegible]
شهنشاها بحق کاه جزا در عرصه محشر / کشا چشم عنایت [illegible]
بری هم حمایت کن بلطف شامل [illegible] / که دوران زبان رنجاندش هر [illegible]

الا تا بر فلک باشد ملک را / نقیض دشمنانت را کبادا [illegible] افلاک تابع [illegible]

سحر چو تیغ کشید آفتاب [illegible] / شدند لشکر انجم بر آسمان [illegible]
بناز کی دل [illegible] ستاد روزگار ز تیغ صبح / کشید ابره کافور گون برین سنجاب
هزار قطره ز دریای آسمان بچکید / ز بسکه کار زر برد دست و [illegible] تاب
فراز [illegible] دو تا گشت خیط ابیض صبح / چو انغلاقه کر باشد بیوق اصطرلاب
نشان ابر بر چهره سپهر نماند / زلال سان که نماند برون حباب
ز باد سرد سحر خشک گشت گرد فرا / عرق که بود بر اعضای [illegible] شتاب
بلامع رحمت سرما محرکهان آورد / جهان [illegible] قدح ز زلال [illegible]
مه چهارده از بام آسمان [illegible] / ز بیم خنجر خور کرد در زمین برتاب
ز صبح پرده شکن [illegible] بود / بر آن طریق که کتان ز پرتو مهتاب
ز روی انجم خور [illegible] گردش چرخ / ربود گرد [illegible] بچهره بود نقاب

شد نجوم ز دیوار کوه سر بر کرد / شدند جمله نشیان آسمان بحجاب
ز چرخ [illegible] قطره ز نخت [illegible] / ولی سحاب سحر داد فیض فتح الباب
[illegible] گشت [illegible] صبح [illegible] / بچرخ جست شراری ز تیشه نقاب
[illegible] گشودن [illegible] سحر خلایق را / ز آشیان بصر بر پرید طایر خواب
کنار دجله مغرب سپید [illegible] / برای خنده صبحش قضا فکند در آب
چکید هر طرفی در فضای بزم افق / هزار قطره سیمین ساغر زر ناب
ز بام چرخ فتاد آفتاب [illegible] / بدست و پای محبان شاه عرش جناب

کننده در خیبر علی ابو طالب
حریف غالب هر کس که هست در هر باب

سوار کشور عزت که در مبادی حال / نهاد غاشیه بر دوش [illegible] قاب
دلاوری که اگر حمله بر سپهر آرد / جدر ز هیبت او قطب هر طرف [illegible]
شهی که لرزه فتد چرخ را بهفت اندام / که جهاد کو تیغ دو سر کشد ز قراب
زمانه دیده اجل را بچشم خود هر که / کشیده در صف کین ذوالفقار نصرت باب
بصدر صفحه تحقیق کرده حل [illegible] / بیک ملاحظه حل مشکلات کرده [illegible]
نظیر او بنود گر کسی که حرا [illegible] / بود [illegible] بچشم احوالان [illegible]
بحسب حکم الهی روند [illegible] / بسوی خلد برین [illegible] رو بر حجاب
زهی شهی که نه آبای چرخ را [illegible] / برای طفل نظیر تو نطفه در اصلاب

پی بزرگی ذاتت بصحن کاه قدر / تهنیت شد ز سعادات سپهر ابواب
مقرر آن قضا در حسابگاه قدر / پی خیانت خصمت نوشته اند ابواب
اگر آن بدر بخشی هزار قرآن اگر / سوار عزم [illegible] کتاب
ز آب آتش مهر تو گر در جوشست / کز مهر تو چه خیزد ز آزاد [illegible] ب
بفر عدل تو در باغ روزگار دمد / [illegible] بید گر تر ز خار خنک حباب
ستاده بر سر کیا بجنگ خصم سپر / [illegible] از تو کند راست ناله همچو رباب
هزار نامه بر لب سؤال سایل را / [illegible] های خود از همت گرفته جواب
بدوستی تو که خلق جمع گشته اند / بروز حشر بری از غم حساب و عقاب
مودت تو بود اصل و فرع نخل حیات / محبت تو بود تار و پود ثوب ثواب
ضمیر بخت تو روشن ز [illegible] شرع ابد / هزار [illegible] ی تو گلگون ز جام بزم شراب
بطفیل تابع نسل تو [illegible] کنج حیات / [illegible] ام شمس آل تو در تحری صواب
بقتل اهل شقاوت [illegible] خنجر / بجذب اهل سعادت محبتت قلاب
فضای عرصه کری تو درج اوتاد / حریم روضه پاک تو مقصد اقطاب
ز افق تو مقیم سرحل [illegible] مبتد / مخالف تو گرفتار موج خیز عذاب
[illegible] جفا تا لطف حیات / اسیر چاه بلا را تعقد تو طناب
بشاخسار حیات نکات [illegible] / رجوبار ضمیرت ز لال خضر ذاب
رواج نقد محبان خویش ده که بود / حسود قلب تو خاین چو سکه اقلاب

نیزو

بنزد اهل خرد در کمال عقلیست / کسیکه از می حب تو نیست مست خراب
چراغ [illegible] بدوام آفتاب سپهر / اگر نخورد ز جام محبت تو شراب
[illegible] الواقع / هوای بغض تو اصحاب وای بر اصحاب
کنار [illegible] رده را عدا کشیده دامن / کشند دامن خود پاک از انسان زکلاب
بکور خوشه [illegible] آنکس که پیش چون تو امام / بود برای امامت ستاده در محراب
شها صحیفه نظم نشاط بخش نظام / بود بقعر [illegible] روضة الاحباب
بلطف تقویتش ده که همچو رشته فام / ز دور منعکس چرخ گشته بس بیتاب
کشیده سر بگریبان غم تعقد کن / اسیر چاه بلا را برحمت دریاب
برهگذار جفای سپهر عاجز کش / چو مور گشته گرفتار زیر پای دواب
خدا گواست که هیچ اختیار نیست مرا / اگر بمدح تو باید اطناب نظم اطناب
همیشه تا سحر که ز نور طلعت مهر / شوند ثابت و سیاره ز افلاک ناب

موافقان ترا باد کمترین صفت
ستاره قدر و قمر طلعت و سپهر آب

دی چو بگرداب چرخ زورق زرین طناب / غرقه شد از موج آن خواست ز بهر سوب ز حباب
دهر شد از هجر مهر ماتمی تیره روز / روز شد از لطف [illegible] گلرخ مشکین نقاب
شمع جهانتاب مرد دود برآمد بچرخ / اشک برخساره اش گشت [illegible] ان از شهاب
رفت فرو ترک روز آوازه شبگی هلال / داشت بکف ساغری پر ز عقیق مذاب

بحب

باز نهان شد در آب طفل زر از دور چرخ / گشت نمایان همین دشنه سیمین ز آب
بر عکس از کهکشان دور فشاند آستین / ماند بشهد شفق شهپر زرین ذباب
گشت هوا پر غراب شد ز فروغ نجوم / سینه [illegible] از ز نقطه [illegible] خاج غراب
بهر نظاره شد از هر طرفی دیده باز / گلرخ این جلوه که کرد ز غیر احتجاب
شد ز شراب شفق روی هوا لاله گون / از دهانی که داشت که دعیان از شراب
ساخت سر خود نهان تیغ زن ملک روز / داشت هراسی مگر از غضب بوتراب

حیدر احمد لوا یوسف عیسی دوا
مرغ سلوسنی نوا صفدر مالک رقاب

اختر برج علا سرور انجم حشم / شاه ملایک خدم خسرو گردون جناب
سالک عالی مقام داور دوران غلام / صدر خلیل احترام بدر قریش انتساب
شاهسوار عرب آنکه دم تیغ او / در دل خاک افکند لرزه بر او سیاب
وصف سحاب کفش با دل دریا کرم / نعت نعیم درش عارف جنت مآب
دست بدامان او تا نزنی کی شود / غنچه شاخ عمل تکمه ثوب ثواب
گر ز ضمیرش فتد عشعشه بر آسمان / کی قمر از آفتاب نور کند اکتساب
کی شود احسان او بنج طمع را طبیب / تا بابد دارد هر نبض طمع اضطراب
نعل سمند و کند چرخ بدامن نهان / محتسب ضبط او بسکه کند احتساب
مهر ز خاک درش در عمل کیمیاست / جای نهانی شب [illegible] تحت التراب

بحبت

مطبخش را بکف بود سفال هلال / اخگری از وی فتاد نام شد آن آفتاب
نیست بجز قهر تو برق سحاب اجل / نیست بجز رای تو مسطر سطر صواب
[illegible] شهپر / صفحه حکم ترا حرمت چارم کتاب
ز آتش غیرت نگر کامده دریا بجوش / ورنه از و بر هوا چیست بکار سحاب
مصرع فکرت بود کرد بسم دولت / برق نجود زین جدا از چه زند پیچ و تاب
جوهری روزگار کرد بمصدر وجود / جوهر ذات ترا صبح ازل انتخاب
بخت نشد یار خصم زانکه ز جام حسد / بخت عدوی ترا شام ازل برده خواب
عقل کجا آردش در صف ارباب عقل / آنکه نگشت از می حب تو مست خراب
نزد نعیم تو حیث جلوه نشیمن [illegible] که / روز سیاه تذرو سایه بال عقاب
هر که شد از در تهمت دور نه بیند بهشت / گفته نکو آنکه گفت نکته من غاب خاب
حال الیقین ضمیر کی شود افزون ترا / گرچه شود چهره راز از آن حجاب
غیر جناب تو نیست مرجع اهل نجات / غیر ولای تو نیست مخلص اهل عقاب
خوانده ترا جبرئیل گفته ترا اکرد کار / حاکم دار السلام داور یوم الحساب
رفت سوی چاه ویل هر که خلاف تو جست / آنکه خلافت کند چون نفته در عذاب
چون بغضب برکشی تیغ نماند عدو / مدفن اسیا شود خاک که انقلاب
غنچه کر برج تو در دسحر ساخته / ورنه چرا مسجدم شسته دمن از کلاب
پایسر چرخ نه جلوه ده اسب مراد / زانکه ضروری بود وقت سواری رکاب

بنظق

6

منطق عذب تو شد عین عذاب عدو خر مگسان را بود شهد مصفا جلاب
زود ز ظلمت شود بخت عدو منعدم سنگ که غلطد ز کوه چون نرود با شتاب
تا جدل آماده شد تیغ تو در معرکه کرد زبان آوری داد سه دور اجواب
بدر نبیند کسی تا ابد بر فلک کرمه نور اکنی بهر رکاب ارتکاب
رو بکنار ای نظام ورد به هر گاه باز فصلی از اوصاف شاه غم مخور از هیچ باب
آب بقا بایدت در قدم خضر باش تا نفریبد ترا غول بکذب سراب
گوهر اوصاف او به که بود نظم ساز ز رگ جان خویش بهر گهر رشته تاب

تابع آل علی باد بعالم عزیز
صبح ازل این دعا ساخته حق مستجاب

باز دیدم دوش کین غارتگر انقلاب کوفت طبل مفلسی روز که سر زد آفتاب
گشت پنهان خازن هندی که بخود نقد برد کرد شه خاور بملک هند افتاد انقلاب
شد رسن باز این سکر و لولوی مکنون عدم بست بر ایوان قصر درج زرین طناب
باز زرین گشت ظاهر سیمگون مرجان از نهیبش سر بسر بردند سر در زیر آب
شد باد صبحدم بر خاست از دریای چین رفت و با خود قطره ها را برد عنبر گون سحاب
بی مگس گردید این خوان از نسیم صبحدم سر کرد چون هوا بر جای که ماند ذباب
مهمان ز اطراف شارع جهنی بردند در هست یعنی در گذر ظلمت خاور بحجاب
صبح خیز مزدوی آمد برون از انزوا تا برآرد بر سر بازار هستی چرخ خضاب

گشت این مرغی که عالم را کشیده زیر بال قطره افشان گر تف تفسنده منقل کباب
دود ظلماتی نهان شد گشت اخگر آشکار رست یعنی مرغ زرین از ته بال عقاب
شاه غرب شب بمغرب بخت از بیم گریز زین نهال سبز از باد بر مشکین غراب
بهر بزم افروزی دوران مغ این بتکده گرد پیدا صبح از زرین جام شراب
گشت روشن جوف این بحر و طی قارورده چون دل صافی دلان از مهر آل بوتراب

صفدر غالب علی ابن ابیطالب که گشت
کشور کفر از عبور لشکر قهرش خراب

آنکه کرد ادراک عقل کل بحر گاه ازل شاه بیت فطرتش از دیوان هستی انتخاب
آنکه بر علمش که در درس لدنی یافته مطلع نوذ بحر من عنده علم الکتاب
یافت موسی بر جبل از مهر او راه هدی گشت عیسی بر سپهر از قدر او بی احتجاب
جز متاع حب او نبود بمیزان گاه حشر آنچه دارد وزن فردا در ترازوی حساب
چون نشود پرسیده فردا اختلافش از رباب دشمن حاسد چه خواهد گفت یا رب در جواب
آنکه از بخت جهانگیر تو بر نار حسد مضطرب گردید خصم و هست جای اضطراب
پای بر چرخ و بر کیوان همت شو سوار فارس اول پا نهد وقت سواری در رکاب
مدح ذاتت کان بود ورد زبان جبرئیل بر حسودان هست تیری چون شیاطین را شهاب
نزد ادراک نهان بین تو مستدرک بود گر شود خار رستر آسمانی بی حجاب
هیچ مقصودی ندارد جز طواف مرقدت آسمان بر گرد انیم از که گردد با شتاب

بر عناصر گر طبیب لطفت انداز نظر بر نیارد در بهاران آبله آب از حباب
جای اندازد که گرد در آفتاب تیغ تو دیده بدخواه جاه معدن لعل مذاب
فارغت از عشوه گردون محبت صادقت کی فریب آب داد چهر را کذب سراب
میکشد بدخواه نادان باده کذب ولی از بلای لای این می هست چون خر در جلاب
مجتنب بودی در منعالم ز عمر و بکر دزد از سگان رسم است با کار از افزون اجتناب
با عدو بگذاشتی دنیا و ما فیها گرو جیفه دنیای دون باشد جمع کلاب
صبح بخشت چو ندید اعدا ابفر باد آنکه میکشد افغان سگان گهی که باشد ماهتاب
دشمنت را برده خواب جهل در بزم غرور خواهد از حال خود آگه گشت در صبح عقاب
در ره عقبی بود چاه جحیم ای خارجی باز کن چشم تامل تا نیفتی در عذاب
دست زن در دامن آل علی در روز حشر پیرهن پاره ساز و رشته حیرت متاب
چو بکشی بی آب بحر را که پیشش قطره است چشمه این گلشن خضرا بچندین آب و تاب
شب که ریزی پولای اد سرشک از یاد حق میفشانی بهر خود ای بیخبر تخم عذاب
وقت پیری عمر اگر در مدحت حیدر گذشت ای نظام اور غنیمت دان ایام شباب
کام من در شعر نبود غیر منعیهای حرص مستفیذ دارا گر گردید ضمیرم کامیاب
این قصیده را مبتدای کار کان مطلع بود تا بمقطع منتظم گردیده از ذر مال ناب
از چنین مطلع مرا رسید که گویم خلق را مطلعی گفتم بدین خوبی که میگویم جواب
یاد نصرت اهمعان دوستان را نقص این دعا گردیده در روز بدایت مستجاب

چون شاه حبش جوشن شامی بر انداخت گردون زره پوش ز پیش سر انداخت
شد خسرو خاور بهر بیت زنشه زنگ خود را بسوی مملکت باختر انداخت
کبک زر کهسار ختن را از سر کوه چرخ قدر انداز ز چنبر قدر انداخت
شد بار دگر زر ثمر این نخل کهن سال خم در قدش افزونی بار ثمر انداخت
هجر رخ این ترک گل اندام جهان سوز بس خون که فلک را ز شفق در جگر انداخت
گفتی که مگر عنبر اشهب بهار است نور که ازین منظره شب قمر انداخت
تا اگر ملر سیم شهاب افکند اختر از مه بهوا شخص هوا گوی زر انداخت
در رهگذر عرصه مغرب ز شفق باز خونگشت روان دست قضا خشت زر انداخت
شمشیر کشید این ستم انگیز جهانگرد بر اهل زمانه فلکش از نظر انداخت
مه ز انجم رخشنده سر آمد شده گویا بر روی نظری خسرو فرخ سیر انداخت

حیدر شه صفدر که بیک تیغ ز اعدا
در معرکه صف شکنان پا و سر انداخت

هر گاه که در دشت وغا گرد دگر بیت پیش آمد اگر کوه بتیغ از کمر انداخت
از بار گهر ذیل فلک بین تر بسته بحر کفش از لنگه با ساحل گهر انداخت
خورشید شبانگاه بستان جلالش بر گیت خزان دیده که باد از شجر انداخت
زین دانه یاقوت سحرگاه بدایت نار غضبش در دل گردون شرر انداخت
در کشور بدخواه باعجاز ولایت بی تیغ سیاست سر هر تاجور انداخت

شد کاهکشان رهگذر قصر جلالش / استاد ازل بروی انجم بجمر انداخت
فانی نشدش ذات که در چین تکسر / خود را پی صحبت بهوای دگر انداخت
عمری ز مقام تو شها کرد تنزل / طاوس ملایک ز سر سدره پر انداخت
از جاه تو پیش از خبر فطرت آدم / تقدیر بسر منزل هستی خبر انداخت
شب بر طرف کاهکشان نیست مه تو / نعلیست که یکران تو در رهگذر انداخت
توفیق ولای تو مدد کرد که دانش / بر کنگره عقل کمند هنر انداخت
قهر تو که پی ز نهیبش خطری نیست / جان را ز فنا روز ازل در خطر انداخت
شد روشنی باصره ارباب وفا را / بر هر که سگ کوی تو روزی نظر انداخت
رشک کف دربار و سم رخش جهادت / که غلغله که زلزله در بحر و بر انداخت
دیدار تو و کان در ره فردوس تو اندید / زین مرحله جان را بخیال دگر انداخت
شاها بنظام از کرم خود نظری کن / کز تیر جفا چین بجبین چون سپر انداخت

از بهر نثار قدمم خیل خیالت / بس گوهر سیراب که از چشم تر انداخت

صبا گذر چو بر آن زلف تابدار انداخت / گره برشته جانهای بیقرار انداخت
سرشک دیده در ایام هجر هر گوشه / بسی دوید که خود را بکوی یار انداخت
شد از خیال قدش چشم من سیه کوته / که سرو سایه بر اطراف جویبار انداخت
نماند صبر و نشد نامه فراق تمام / که محنتش دل و دست مرا ز کار انداخت

بباغ عکس گل انداخت خویش را ز آزار / که برق حسن تو آتش بروزگار انداخت
دوید جانب کوه فنا غزاله صبر / که غمزه تو بصحرای دل شکار انداخت
خیال نکوست عذارت که شاه کرد خورشید / ز رشک روی تو خود را درین حصار انداخت
دلم ز خار غمت چون زهد که صبح ازل / گلعذار تو در سینه خار خار انداخت
سپهر عالم در دم که تیر هجر مرا / هزار روزنه در سینه فکار انداخت
بود عبیر فشان طره‌ات که خود را / برهگذار شهنشاه کامکار انداخت

امیر ملک هدایت علی ولی الله / که بهر غرفه دین طرح استوار انداخت

شهی که تا شود از خصم ملک دین محکم / بخندق تن خصم آب ذوالفقار انداخت
مؤیدی که ازو گشت کار دشمن زار / بهر طرف که گذر بهر کارزار انداخت
کسی که کرد صبوح از می مخالفتش / بکینه اخترش از قصر اعتبار انداخت
بنوک نیزه نیفکنده راه در سینه / نهیب در دل خصم ستیزه کار انداخت
بجز چرخ عیان گشت آفتاب ز تیر / ز انعکاسش که قندیلش از مزار انداخت
نهیب هر که ز آتش کرم گاه غضب / بچرخ شاه که آتش بسنگ شرار انداخت
چو آفتاب برزم نجوم از اعدا / که جدال بیکی حمله صد هزار انداخت
بلا در روی زمین از عزایمش چند / بدان صفت که صبا لرزه در بحار انداخت
نثار جوهرات تو در ازل تقدیر / بگوش گر جهان در شاهوار انداخت

هلال گشت دو تا شاه که جان عرب / خزانه دار تو فلسی برهگذار انداخت
نگشت شهد شهادت نصیب کام عدو / که مگر جام بغض تو آتش در تب خمار انداخت
مروت است ترا رقعه که نیست قبول / دبیر جاه تو خواندش ز ریب کنار انداخت
برای غزوه قدرت که سازدش توفیق / سحر قضا بهوا خشت زر نگار انداخت
وقار تست که تسکین بهر تقلبی داد / زمین بگمیت از و لنگر وقار انداخت
نشد حسود پی خصم تو کم که صبح ازل / حسد بصدر دل دشمن تو بار انداخت
برای کردن بدخواه سرگشته هر سو / کمند برق که گاه بر نو بهار انداخت
قضاست طفل دبستان همت خورشید / ز رشک جود تو بر تخته نگار انداخت
زتن چو دلق بمعرکه برون کنند خصمت / بچشم عقل بود پوستی که مار انداخت
غبار لشکر عزمت گر دست تازه جهان / گذر چو ابر بهاران بهر دیار انداخت
شها نماند متاع بقا که دزد سپهر / بنای عمر مرا رخنه در جدار انداخت
فکنده چین بجبین در جوانیم کاتام / غم جهان دل و دست مرا ز کار انداخت
زلال زاد ز چشمه زمانه ساخت چنان / که چین ز موج همان لحظه بر عذار انداخت
چو نقد نظم مرا دید ناقد گردون / نماز شام ز لف نقد کم عیار انداخت
نظام روز جزا کار مشکل خود را / بالتفات تو و لطف کردگار انداخت

اگرچه جست ز مردم کنار لیک چه غم / که متصل بمیان شعر آبدار انداخت

دلا که از هوا و هوس مانده در بلاست / خالی کن از هوس که بنفشه در هواست
تن در نداده عشوه دنیا که همچو ما / چندین هزار غرقه درین لجه بلاست
از هر نفس که میرود افشد گل بعمر / بر رهگذار باد صبا شمع بی بقاست
در عالم وجود دل ماست آن سپهر / کاینجا کواکب از شرر آتش عناست
این باده از کجاست که هر کس که شد / تا حشر سر نهاده درین دیر در بلاست
از سر بنه غرور جوانی که عاقبت / مشت غبار در ره باد صبا هباست
از حادثات دیو گزیند ره گریز / نزد نهیب حادثه تاب نظر کجاست
زین آسمان کجرو نار است هیچگه / تیر از کمان داعیه‌ها رفت راست
خون ریختن ز دیده دمادم چه فایده / ز غنیان که چرخ برزد دامن بخون ماست
آخر ز باد حادثه زیر و زبر شود / از کعبه گذشت و گر قصر پادشاست
از آسمان عطیه نقد وفا مخواه / کین حقه بخون تهی از گوهر وفاست
بیرون نرفت و ماند درین سنگلاخ تنگ / رخش جفای چرخ که بی نعل اشتهاست
دامیست نقد هستی ما پیر چرخ / چین از جبین چرا فکند گر نه بداداست
در عرصه وجود گذارند روزه عمر / مانند صحن گلشن و بیهوده در هباست
چون خضر اگر بقا طلبی در میان خلق / فانی شو از نظر که بقای تو در فناست
گنج بقا بتحت تصرف در آورد / وارسته که رسته ازین چار اژدهاست
دل را فروغ مهر رهاند ز تیرگی / کوه از طفیل مهر سحر منبع ضیاست

پیدرد عشق روح نماند بجای خویش   قوت کجاست آن بدنی را که بی غذاست
در دست غمی که دوایش نیافتیم   گویند گفته اند که هر درد را دواست
گوشت ز شور آسیای فلک نشنود غم   ورنه جهان ز ماتم تقدیر پر صداست
گر نیست باورت که بود آسیا سپهر   بنگر سپیده سحری گرد آسیاست
کم دانشیست علت هدم اساس کار   ویرانی بنای تن از سستی قواست
نور سرور در دل جاهل جهالتست   خفاش را بدیده شب تار توتیاست
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر   جویای آدمیست ولی آدمی کجاست
صدقست و راستی سبب علو منزلت   اینها نه فعل هر دغل و کار هر دغاست
با بی قبولی باطنت از هیچ ظاهرست   کان زر که روی بست بود نقد نارواست
وحدت گزین که صافی باطن ز وحدتست   از امتزاج خاک بود کآب بی صفاست
از خویشتن چگونه فراتر نهد قدم   آنکو بقید سلسله حرص مبتلاست
از دفع تیر حرص سپر کرده جوشنست   جسم برهنه که منقش ز بوریاست
دست تهی خوشست درین بوستان   آزادگی سرو از آن کز ثمر جداست
گویا ستور در دل سنگست محبسش   در دست اهل بخل اگر سیم و گر طلاست
از جذب سیم اگر نشوی منتفع چه سود   جذب جسد از بنفعت آیین کهرباست
اختر چگونه نور دهد بخت تیره را   کان همچو عینکست که بر دیده عماست
آنرا که قد کمان شده آیا چه حظ برد   زین تیر روزه عمر که چون تیر تیزپاست

نیست

قامت که شد خمیده ز مردم کناره گیر   یعنی بر تمام تو از جور چرخ کاست
بر گوشه سپهر گشا چشم اعتبار   در ماه نو نگر که اشارت با بروست
غافل ز کار و بار جهان سر نهی بخشت   گر ساغرت بهشت ز جام جهان نماست
روز و شبت فریفته گردون که در نظر   روز آفتاب چهره و شب زنگی سیه لقاست
جز درد سر نتیجه نیابی اگر چه خود   ز آوازه تو گنبد گردون پر از صداست
صید افکنیست روز و شب اندر کمین صید   صیاد دار قامت گردون از آن دوتاست
رستن چه احتمال ز دست قضا که چرخ   با چرخ کبود ز سرپنجه قضاست
آنرا که پا بسنگ درآمد ز روزگار   افتاد آنچنان که از و کرد برنخواست
کوشش چرا کنی پی تغییر حال خویش   گر نیستی بر آنکه رضا تابع قضاست
خوش وقت آنکسی که بجز حمد ذو الجلال   از هر چه گفته روز و شبش توبه زینهاست

آن قادری که بنده فرمان حکم اوست
در کشور وجود اگر شاه اگر گداست

تا هست ملک هستی و تا بوده است نیز   فرماید آنچه خواهد و فرمود آنچه خواست
از کیست فیض رحمت الا ز لطف او   واثق شدن بلطف خدا کار اولیاست
چندین دلیل از پی منع خلاف هست   یعنی بکونات پر از رحمت خداست
رو آر سوی او ببر از هر چه غیر اوست   گر روی بیسرست ترا هر چه مدعاست
در گوش جان ز عالم معنی سروش غیب   فریاد میزند که که نعت مصطفاست

احمد

آن هادیی که مبدع تمهید دار کفر   چون هدهد هدایت از و یافت مقتداست
شاه رسل که پرده چشم ملایکش   روز جهاد در صف کین شقه لواست
کس در حریم قدس تقرب چو او نیافت   تا جبرئیل محرم درگاه کبریاست
بیمار جرم را که امید شفا از وست   روز جزا شفاعت او سر بسر شفاست
بشکافت ماه را که ز اعجاز فلک   نیش کمینه معجز بخت گره گشاست
یک درج از خزانه جاه جلال اوست   این نیلگون صدف که پر از در پر بهاست
هرگز نبود تیرگی سایه بر سرش   زیرا که نور باصره خیل انبیاست
تا عرش کرد از قدمش سرفراز باز   بر آسمان ملایکه را دست بر دعاست
باشد غذای روح ز خوان نعیم نعمتش   هر روز پنج وقت بر آن خوان صلاست
گردی که خیزد از ره زوار مرقدش   بهر مس وجود عبارت ز کیمیاست
ای خاک آستان تو تاج سر رسل   خاک درت شدن سبب عز و علاست
افکن بحال بنده نظام از ره کرم   چشم عنایتی که گرفتار صد عناست
از روی مرحمت بنگر عرضه رهی   کز انقلاب دهر بچشم چه ماجراست
زین پیش اگر چه بود بخاطر که در وطن   بودن نه از طریق خردمندی و ذکاست
آنکو بیک مقام بود سالها مقیم   پامال اهل دور چو فرش در سراست
وآنکو بکنج خانه نشیمن کند ز عجز   مانند عنکبوت بجولاهی سزاست
تا آنکه اختیار سفر کردم از وطن   دیدم که آن دواعی من سر بسر خطاست

نیم خبر

در غربتم کنون غم و اندوه روزگار   بر جان و بر دلست اگر صبح و گر مساست
ز آنرو که هر که همچو هلالست کج نهاد   از خوان آفتاب درین محفلش نواست
وآنرا که راستی بود آیین میان خلق   از دست روزگار سر افکنده چون عصاست
لیکن چه باک ازین که ز مرآت خاطرم   شام و صباح صیقل مهر تو غم زداست
بپچیده ام رخ از همه ذرات کاینات   روی امید من همگی جانب شماست

بارنده سحاب شفاعت ایا شفیع
بنشان غبار معصیتم روز باز خواست

چو فرق کوه شبانگه ز ظلمت شب داج   گرفت موی قبادش بسان زرین تاج
زمانه کوفت بمعوی چو طرفه دست شناد   هزار سنج شب قیرگون بروی زجاج
روان شد از سر کهسار غرب خون شفق   بدفع خون ستاره سپهر دادش زاج
شفق نمود و عیان گشت نشتر مه نو   که چرخ را دموی ساخت روزگار فراج
بزیر خاک نهان کرد طشت زر گردون   که شهریار حبش گشت عازم تاراج
شه دیار ختن سوخت عالمی تقدیر   بدنجریه آتش از ملک روز کرد خراج
چو دید بخت سلیمان خاکرا در خواب   زمانه داد ز زر دیبای شکفام دواج
بزیر قلعی چرخ آتشی قضا افروخت   که در صباح ز قلعی برآرد اسفیداج
بود ستاره مگر چشم خصم شاه نجف   که گشته است خدنگ شهاب را آماج
علی امام معلای آسمانی که گرفت   ز نقد هستی او معدن کاینات رواج

شهی

شهی که هست ز بغرفهٔ برین خورشید / بنور طلعت عالم فروز او محتاج
قضا ندیده بجز طلعت همیونش / سحر گهی که برین قصر بر فروخت سراج
نکرده بدرقهٔ التفات او امداد / حریم کعبه کجا دیده محمل حجاج
برای آنکه شود مرتفع ز بین احوال / ز دودش خوش تیغش داده باز معراج
کهی تلاطم دریای همتش بمیست / که شب شود ز درم چرخ چو کف محلاج
فتاده بود سر خسروان از و در پیش / که برد جانب او هر شهی بگردن باج
رهد جهان ز تب کم جا نگداز تموز / برد به نبض جهان دست اگر باستمزاج
زهی محیط نوالی که گاه بذل عمیم / کفت ز نقش خطوط هست قلزم مواج
کجا مقام تو یابد عدوی دون همت / بشاخ سدره بیفتاد ظل بال دراج
بود ضمیر ترا طفل مکتبی خورشید / بطفل مکتبی از صبح داده تخته عاج
ز فیض منطق عذب تو گشته در وادی / نظیر شهد مصفا فراز ملح اجاج
برای زین سمندت کند فلک ز شفق / بگهزن مه نو قطع لاله گون تماج
بعون لمیزل از رای مستقیمت یافت / شریعت نبوی استقامت منهاج
برای فطرت خدام عترت تو بود / که امهات کنند ازدواج با ازواج
بنای بخت ترا عون ایزدی معمار / لباس جاه ترا لطف سرمدی نساج
شمیم گلشن کویت معاون ارواح / نسیم تربت پاکت معالج افلاج
ز عکس روی تو خورشید گشته لامع / ز نور علم تو مصباح [illegible] وهاج

سپهر

سپهر را رود از نبض ماه نو عشرت / طبیب عدل تو گر گیردش باستعلاج
حسود بی هنر را بود دماغ دغل / که پنبه دانه بود در مخزن حلاج
اگر عدوی تو آید مفر خرفی چه عجب / که نسبت لایق حال بجوج غیر لجاج
بمرحمت نظری کن شها کهی که مرا / ازین مقام شود حکم جزم استخراج
اگر ز شربت مرحمت بود صباح جزا / مریض علت عصیان کجا رسد بعلاج
بباغ نظم مدیحت هزار دستانم / بیک طریقه بیم نغمه ساز چو دراج
قد دوتای من و نال خامه هر دو / دو دیده دیدهٔ احول بدیده کجواج
چسان پیاده نکردم ز اسب کام که زد / درین بساط شود مات اگر بود لیلاج
مرا چه چشم داشت بود ز آسمان مرا / زناه کاسته بر خوان نهاده نیم کماج
ولی نظام ندارد غمی ز بخل سپهر / که از تو تا بخونش رسیده تحیات باج

حمایتی ز تو باید مرا در این تاعف
که مرگ مملکت زندگی کند تاراج

شب نجوم از مجمع مردم نشان آورده اند / از مه نو تازه حرفی در میان آورده اند
نی غلط گفتم که رسیما تابان سغرلی / طرف آینه برون ز آیینه دان آورده اند
باز گوید عقل ز نی چشم اختر میبرد / برگ کاهی بهر آن از کهکشان آورده اند
دارد امواج این محیط از شب یاد ذوقره / زورقی را موج مایش بر کران آورده اند
زد قضا قفلی بدکان فلک در زد آن شب / تا به دنبالهٔ قفل دکان آورده اند

بکن

ز نشان طشتی بمغرب در شبانگه گشت گم / جام زرتاوان طشت زر نشان آورده اند
تا قلم را قط کنند احوال انجان قضا / خادمان این دبستان شحون آورده اند
بر سریر سلطنت بنشست شاه زنگبار / از برای پیشکش انجم کمان آورده اند
ابر گلگون گشته از سوی کوه باختر / هر طرف بام زحل ناودان آورده اند
زیر این سقف از برای دود ده هجتافان / از شفق بهر آتش عنبر دخان آورده اند
نقش بندان قضا شنگرف را در آرزو / بر نقش میش طاق آسمان آورده اند
تا کنند مسندی شب را اطلس تر شود / سوی مغرب پس کرد گلگون پرنیان آورده اند
اختران بر روی دوش از کهکشان بگرکان / بهر این غرفه پهنا نردبان آورده اند
سیم اختر تا نباشد قلب آفاق شب / از شفق آتش برای امتحان آورده اند
علویان جوهری لعل سهیل از کان کوه / بهر تاج شهریار تن و جان آورده اند

حیدر صفدر که از شمشیر او گردنکشان
بر زبان گاه ای محذر که الامان آورده اند

آن شهنشاهی که از اوصاف خلقش آیتیست / آن صفتها کز بهشت جاودان آورده اند
خسروی کز ملک او گردون اخضر قلعه ای / از قمر بر قلعه طبل پاسبان آورده اند
بی فروغ مهر او حاشا که یابد قیمتی / هر گهر کز قعر بحر کن فکان آورده اند
غم ندارند آن سبک روحان در بزم / کز می مهرش بلب رطل گران آورده اند
قدسیان در روضه اش گلبانگ [illegible] / کاف قرم کیاد از دار انجان آورده اند

شد بحف نزلکه جانها که سوی شه زایران / تحف از اطراف عالم نقد جان آورده اند
سر بگردون سوده اند آنها که بر درگاه او / در تواضع سر فرو بر آسمان آورده اند
شد مکان مخلوق بهر آل او این طرفه تر / کاین سخن را علویان از لامکان آورده اند
بود دهقان مه و مه کاهی که خدا آیم در کش / کرم و سردی از برای میهمان آورده اند
نقطهٔ پرگار دانش خوانده عقل و دوش / این سخن را در میان بیرون جهان آورده اند
تا شود سنگ فلاخن اعتبارش را ابد / بیضهٔ مرغان قدس از آشیان آورده اند
اگر غیر از ثبت اوصاف بنوده مدعا / خامه را اگر بدو فطرت در بنان آورده اند
آفتاب برج علمی خسرو ملک نجف / اهل تحقیق این معانی در بیان آورده اند
طفلکان در مهد ایام تو دیده پرورش / طالعش را در رصد صاحبقران آورده اند
خادمانت همچو خور در صبح از ملک عرب / تیغ بر کف تاخت بر هندوستان آورده اند
تا سوی قیصر کنی ارسال نامه بارها / از دوا نرا خادمان سوی دوان آورده اند
تا اشارت کرده فرمابران در کمت / باج کشورها سر کشورستان آورده اند
جانب مصر خلاف اعدای دین از کینه ها / برده اند از مایه لیکن زیان آورده اند
فارسان کشور توفیق روز داوری / بخت و دولت را الیبوت همعنان آورده اند
دین و دولت را در ایام تو همچون فرقدان / امهات آسمانی توامان آورده اند
گشته گاه مدحت ظاهر ز لفظ مختبل / هر چه در نعت پیمبر بر زبان آورده اند
نیست جز حرف تو اوراد ملایک بر سپهر / منهیان این حرف از هفت آسمان آورده اند

تا سواد مدح خدام ترا خواند دبیر
عینک پیر فلک از کهکشان آورده اند

دام خدمت نشد هرگز عدوی سگ نمک
گرچه سگ در دام خود هم دم بنان آورده اند

حیرتی دارم که اعدای تو یعنی این سگان
خویش را در فرقه انسان چسان آورده اند

اشک بر مژگان دو دیده شمنانت را ز غم
باد هر که از سر خویش و سنان آورده اند

دشمن محبوب تو اصلی ندارد گو بیا
نظم سنجان در قوافی شایگان آورده اند

از فراق گلبن باغ تو در هر جویبار
آبرا تردامنان اندر فغان آورده اند

ذیل هر آیت بمدح عترت پاکیزه ات
دوستان نکته دان صد داستان آورده اند

شهریارا در پناه عصمتت یار اچه باک
این بلاهای که در آخر زمان آورده اند

دشمن دجال فعلت را که از غم خم شده
فرقه مهدی طلب در خرکمان آورده اند

چون نظام از عالم معنی سرای حکمت
فطرت انگیزان کجا یک نکته دان آورده اند

لیک دارد اینچنان حالی که پندارد کسی
زینجهان رفتست و باز زش از آنجهان آورده اند

درج گوهر کرپای اهل عصر فشانده است
کافرم گر بارک اسبه بر زبان آورده اند

بارها بخت کو یا فضل کار ابهر سود
بی وقوفان جانب با زند زبان آورده اند

کوی معنی کس نزد زنیسان بمیدان سخن
تا بنان رخش قلم ازیر ران آورده اند

زین ثمرها آمده زیب دکان خاطرم
گلدستان آب حسرت در دهان آورده اند

کام مدحت نکته سنجان کلک املای مرا
در عبارت طوطی شکرفشان آورده اند

تا پدید کس را این خوید سوادی در
تا حریفان حرف دانش در میان آورده اند

د لهء المعرکه

خالی برخ جهان ز خط عنبرین نهاد
در مخزن آنچه داشت فلک بر زمین نهاد

هندوی شب ز دود غبار شد عروس چرخ
بر روی خود ز کاهکشان آستین نهاد

آورد سر فرو که رفتش نجوم
انگشت از هلال فلک بر جبین نهاد

گردون فروخت دانه یاقوت قیمتی
از قیمتش خزانه در ثمین نهاد

پرچین شده ز گرد هوا مشکبار هم
کو نی غزال نافه بصحرای چین نهاد

دور سپهر برد نگین عقیق روز
اکنون شام در گرو آن نگین نهاد

گردون اگرچه برد یکی صد هزار داد
رسمیست اینکه خسرو ملک یقین نهاد

شاه نجف که ماشطه اهتمام او
خال رواج بر رخ چهر دین نهاد

شاهنشهی که در ازلش لطف لم یزل
نام و لقب شهنشه نصرت قرین نهاد

آن خسروی که صبح ازل ماه در سپهر
بر طرف خاوران ز نهیبش جبین نهاد

کام دگر بغیر عنان گیرش نداشت
بر پشت رخش باد سلیمان که زین نهاد

روز ازل رواج خلق عظیم او
فیض حیات در دم روح الامین نهاد

احباب را جواهر تیغش بروز رزم
گنج نشاط در دل اندوهگین نهاد

حیتش طنین فکند بجام فلک قضا
انگشت از هلال بدفع طنین نهاد

فرسوده گشت تا رقصب از شعاع ماه
چون رو که محاربه در صف کین نهاد

هرگه که شیرگیر شد از ساغر جهاد
داغ هراس بر دل شیر عرین نهاد

ای گلبن ریاض سعادت ز انجمت
داغی که لاله بر جگر آتشین نهاد

هرجا که بست معرکه در هم زبردلان
سوی تو کینه ... قدم واپسین نهاد

بهر تو در صباح ازل رایض قدر
بر توسن سپهر ز خورشید زین نهاد

بختی بار حلم تو شد کوه سربلند
ناورد تاب سینه خود بر زمین نهاد

ایزد برای چاشنی لعل دلکشت
شهد حدیث در لب نازنین نهاد

بهر سواد مدح تو در نوبهار ابر
از ژاله مهره بر ورق یاسمین نهاد

سرچشمه ایست پهن گشته درین مطبخ کهن
قدر تو پای بر سر شتی عجین نهاد

بگران تست چرخ جهان زان که عشق
داغ هلال یکشبه اش بر سرین نهاد

تکمیل داد قصر کمال ترا قضا
زان پس بنای غرفه چرخ برین نهاد

خوانند چارست چه عجب کافتاب را
سند قضا بتخته چار بین نهاد

گلبرگ تازه ای تو عرق ریخت در جهان
فردوس از آن ذخیره ما بهشتین نهاد

زان غالیه که نام غبار سمند تست
شاطه غالیا برخ حور عین نهاد

رفتن توان بکنگره قصر آم جوش
کایزد بنای کاخ بحبل المتین نهاد

شاها درین مقام که دبستان نامه او
چرخم هزار داغ بجان حزین نهاد

صبح ازل که آدم از دور در نظر
تیر ستم جهان بکمان در کمین نهاد

روز نخست دایه تقدیر لم یزل
در کام جان ز مهر تو ام انگبین نهاد

شد شعر شیوه ام چه توانکرد کاسمان
برخوان عمر قسمت من اینچنین نهاد

نظم نظام اگرچه بود معجزه ولی
اندیشه در مقابل سحر مبین نهاد

آنکس که در زلال بقا فیض جان نهاد
فیض حیات با لب دلستان نهاد

شد خاک دیده در غم و بردش صبا
گردید گرد محنت و سر در جهان نهاد

صبح جزا مگر کند از خاک دیده باز
بخشم که سر بدامن آخر زمان نهاد

اگه نشد ز راز دهان تو کس ولی
این راز باد و لعل تو جان در میان نهاد

از طره کان نشیمن جا نهاست عارضت
بر پای جان غمزده بار گران نهاد

تیر ترا که آرزوی جان بود دلم
ره داد پی توقف و منت بجان نهاد

جان در هوای عشق تو پا کرد استوار
از سر هوای عشق تو کی میتوان نهاد

در راه عافیت نتوان زد قدم که هجر
کو غمت بجان من ناتوان نهاد

تا پیش آن دهان نزند لاف غنچه را
در باغ دست برگ صبا بر دهان نهاد

جان ماند در برم که برود وخت شام غم
تیر که غمزه ات بجفا در کمان نهاد

نقشی بروی آب زد آن ساده دل که او
دل در وفای دلبر نامهربان نهاد

نوازچین نار فرو زد مگر که رخ
بر خاک مرقد شه جم آستان نهاد

شاه نجف که ساقی بزم محبتش
جام مراد بر کف پیر و جوان نهاد

شاهنشه ممالک هستی که بهر او   سند قضا بیار که جاودان نهاد
شاهیکه استمام دل و دست با دلش   گردون اساس مشتعل بحر و کان نهاد
صبح ازل سپهر مفاتیح قهر غیب   آورد پیش آن شه صاحب قران نهاد
استاد نکته دان دبستان عدل او   لوح منبر امن نوشیروان نهاد
در کشور عدالت او بره زاب لطف   گرگ درنده برد و پیش شبان نهاد
تحلیست چرخ در چمن بخت او همای   کرد آشیان بروز هلال استخوان نهاد
شاها ترا سپهر غلامست بهر این   شب زر بپای او قرص نان نهاد
زمیست مخنف که در تو شد سپهر   خار زبان خاص از سب احسان نهاد
زر دست روی خصم زبیت کرد چرخ   در حله است خوص نسیم خزان نهاد
بهر نوای مدحت تو عندلیب فکر   بر شاخسار گلبن عقل آشیان نهاد
شخص زمین سیاه آمد که آسمان   بر سینه اش ز نعل تو بار گران نهاد
صبح ازل کرداد سخای تو بار عام   خم شد فلک بمجلس جاه تو خوان نهاد
در دیدن مقام رفیع تو دیدگان   تقدیر برد و روز نه فرقدان نهاد
در مزرع جلال تو گردون کشد درو   داسی بدوش خویشتن از کهکشان نهاد
مغرب زمین ز خوان نوال تو گوشه ایست   خم شد فلک بشانه و قرصی بر آن نهاد
عیسی که عروج ز قدر بلند تو   بر غرفه رفیع فلک نردبان نهاد
نزد جلالت تو سلیمان نزد نفس   مهری که داشت ملک بآن بر زبان نهاد

ریکت ره طفیل تو دانسته عقل کل   هر دُر که چرخ در صدف کن فکان نهاد
قدر تو جست پایه ادنای خویش را   اول قدم بکنگره لامکان نهاد
قدرت بکین چرخ سنان در سنان فکند   غیرت بر جسش باد عنان در عنان نهاد
یک نکته از معارفت آنکس که کرد گوش   بس گنج گوهر راز نهان نهاد
بس شمع دلفروز که بر غرفه سپهر   مهر تو در مجامع کروبیان نهاد
روز مصاف گر تردد عدوی تو   خواب عدم ربودش و سر بر سنان نهاد
دل بر درایت تو که جلوه از عدو   تا نیش زبانه سر و قد دلستان نهاد
مهمانی سگ تو کند روزگار از آن   قرصی بطبخ بر طبق آسمان نهاد
بر چرخ مهر نیست که نقاش دولتت   یک نقطه صبح بر ورق زعفران نهاد
نادیده حسن دلکش نظم تر نظام   تا نیش خرد سخنور حسان بیان نهاد
طوطی شاخسار سخن گوست گوییا   گاهی که کلک مدح ترا در بیان نهاد
دارد گناه اگرچه ولی از ندبحت   دل بر عنایت احد مستعان نهاد
اکسیر دانشش ز عمل داد کام جان   گنج هنر بکشور بازندران نهاد

پوشد بعون مهر تو فردا لباس فضل   عریان تنی که جامه درین خاکدان نهاد

عروس مهر چو پر زد ز زیر طاق زبرجد   غبار صبح بر آمد بر اوج طارم فرقد
بحمله شه کشور گشای عرصه گردون   کشود مملکت هند شب بتیغ مهند

براند ثابت و سیاره حاجب سحرگه   شه نجوم بر آمد برین بر آمده مسند
بیاض صبح برین ظرف لاجورد معلق   ز تف آتش خور زیبقی نمود مصعد
برای دل که گم گشت جام بانغ مغرب   ستر نقطه اختر قضا ز لوح زمرد
ز جوش دیگ زری کان قضا نمود بمشرق   بخار صبح بر آمد بر اوج سطح ممرد
کشید باز ببالا ز ما خشت زر کان   فتاده بود شبانگه ازین بنای مشید
چو تیر شعله مهر از کمان چرخ بر شد   رسید زاغ شب از دشت این فضا متمهد
زند صرصر دوران فشاند در دو مطرا   نهال نسترن آسمان که بود مورد
بر آمد از طرف شرق نور صبح فلک سا   مگر که شاه رسل را منیش آمده مرقد

سپهر اختر سعد آفتاب ذروه عزت   یگانه گوهر دریای کائنات محمد

محققی که بتوفیق سرمدست موفق   مجاهدی که بتایید ایزدیست موید
بود وساده حکمش سریر ملک سعادت   بود نتیجه لطفش دلیل دولت سرمد
وجود اوست غرض مطلقا که روح مقدس   بتنگنای بدن شد ز ملک قدس مقید
ز قهر و لطف خداوند گشته مرتب   دو پایه نقض و مطیعش جحیم و خلد مخلد
زهی حبیب الهی که از نسایم لطفت   در آب خضر بود مندرج حیات موبد
هبوط روح امین است بارگاه تو مجمط   صعود خیل ملک رهت آستان تو محتجر
مجردی ز علایق چو روح محض و لیکن   بغیر ذات تو مرئی نگشت روح مجرد

ز قطع بادیه کن بصوب ملک نگون   نداشت قاصد تقدیر جز جناب تو مقصد
بجز تو کیست که داند صحیفه انا اعلم   که طفل مکتب از جمیع مرسلین بود ارشد
هنوز افسر کرده نکشته بود مرصع   که بود مسند توفیق با جناب تو مسند
تویی که از شرف پای عرش سای تو گردد   بی عبادت خیل فرشتگان شده معبد
زمان که متصل آید بنفخ صور قیامت   بود درای ثبات و بقای شرع تو ممتد
بدرس علم تو طفلی بود مدرس اول   که نا رسانده باخر هنوز تخته ابجد
هر آنچه هست بلوح ازل ز مسند آیه فضیلت   تراست یاد و قلم هرگزت نیاید در ید
حدود مملکت شرع شد بسعی تو محکم   ز حد شرع تو کس را برون شدن نبود حد
یک از دقایق ادراک نکته سنج دقیقت   نه ممکنست که گنجد بصد هزار مجلد
کسیکه شد دلش از دشمنی آل تو مغم   زمانه از ره تفرقش نهد چو حرف مشدد
شها بواحد یکتا که از کمال تفرد   میان جمع مظاهر وجودش آمده مفرد
بحق کعبه که ذراتست بر سپهر فضایش   ز سعد اکبر گردون یکایک آمده اسعد
بحق ذات شریفت که در نشیمن عزت   بنص مصحف مجیدی ز ماسوای خود امجد
بحق شاهد خورشید چهره زر که مدام   شب از قفای وی افتاده گیسوی مجعد
بحق صبح که چون آه عاشقان بلاکش   ز روی سطح زمین تا بساق عرش کشد قد
بعقد دلکش خوبان سیم ساق شکر لب   بخط مصحف رخسار گلرخان سمن خد
بحسن تیکه خورد پیر بهر روز جوانی   بنازشی که کند طفل از لباس مجدد

بفر طاعت مقبول اهل دین بنده
که لطف خود ز من نا قبول باز نگیری
بپای بوس سگان خودم رسان که بحشر
غلام خویشتنم خوان که در علو مراتب

بحق مرقد شاه شهید خطه مشهد
کهی که بر خط عمرم کشد قضا قلم رد
ز روی مرتبه گردم میان خلق سرآمد
غلامی تو نهایت و شرف نسبت موکد

هنوز در دبدبه خسروی نسبت اگرچه
دوازده شده از سال هجرت نهصد

ناله از دل جانب این دیر مینا میرود
تن گداز و سوده از محنت ز آه تر رود
دیده غمدیده هر شب عقد گوهر کم کند
دود آه از لب بسوی دیده گریان کند
پا منه بیرون ز کوی عشق اگر اهل دلی
فرد شو تا وارهی از غم که فارغ دل
هرکرا وابستگی با دارد دنیا گشت محبت
جای … دل است این آرا که …
… در جنبای … بیدکان …
اشک ریز از دیده تا یابی طریق عافیت
از جهان رو بر کنار آنچه باشد در خطر

قامت از محنت خمیده عمر بالا میرود
همچو خاشاک از صبا هر لحظه از جا میرود
بر گمان آن فغان سوی ثریا میرود
ابر هر جا خیزد اگر سوی دریا میرود
در مصاف عشقبازان گرچه سرها میرود
زینهار … زان کس که تنها میرود
حیرتی دارم که چون از دار دنیا میرود
… آه ما بسوی چرخ اعلی میرود
هر زمان جزوی ز عمر از جانب ما میرود
فارغست از گرد ره آنکو بدریا میرود
آنکه سوی زر که بهر تماشا میرود

سوده

سوده گردد عاقبت سندنشین را پا قدر — گرچه سر در زیر چتر آسمان سا میرود
ترک سر کن تا درین وادی توانی پا نهاد — دیده بر خود گشتن آنکو سوی بیجا میرود
در جهان ز اهل جهان رحمت نمانده بر کجا — در ره شکر بود رختی بیغما میرود
اهل معنی گر زبون زیردستان شد چه شد — سر بود ناچار تابع هر کجا پا میرود
طالب دل را بباید طی راه دارد … — مور کوئی جانب شهد مصفا میرود
دیده روشن کن که پا بی راه مقصد … — صبح سوی باختر با چشم بینا میرود
قامت از پیری نگردد خم که عمر … — نخل قامت خم کند کو صرصر سا میرود
پیر عارف چون بخلوت … — پور عمران خم شده بر طور سینا میرود
محترز باش از جفا جو گرچه دارد راستی — زانکه باشد راست آن خاری که در پا میرود
زود گردد زیردست آنکو ندارد … — سنگ غلطان سوی پستی بی محابا میرود
فهم عالی را شد دنیا حجاب این بود — چشم اختر از غباری کان بصحرا میرود
بهتر از آسمان غافل نگردد … — دولت آن جانب که خواهد بی تقاضا میرود
دخل در اختر تواند کرد فهم مستقیم — رشته چون شد راست در لولوی لالا میرود
گرچه سالک ساکن کنج ریاضت شد ولی — پای قدرش بر سر چرخ معلا میرود
سیم چرخ انیست عشاق تهی کف را چه غم — گر نظر دایم سرشک سیم سیما میرود
بر کناری رو که خلوت … — طرف وادی گر سموم غم فرسا میرود
پر خطر جا نیست دنیا چی خطر نکس گر او — در طریق ملت خیر البرایا میرود

احمد

احمد مرسل که مشتاقان کوی شوق را
لذت سودای عشقش در سویدا میرود

هست از زمین قدوس سرمه چشم ملک — هر غباری کان بچرخ از خاک بطحا میرود
گر فروغ نور توفیقش نگردد بدرقه — شب دعای کج بگردون از مصلا میرود
رهنما گشتار رحمت بخش جان افزای او — زین فرسودگان کانفاس عیسی میرود
منت ایزد را که صبح و شام از کلک نطق — ز آنکه یا اشرفش در سلک ثنا میرود

یا شفیع المذنبین لطفی که عاجز بنده ام
بنده را غم نیست گر از شه مدارا میرود

زمره آنها که ناکامی تمنا کرده اند — … جود کام دنیا ترک دنیا کرده اند
در شب حیرت که شمعش برق ناکامی بود — خویش را گم کرده اند و باز پیدا کرده اند
… چون نقش پای از مکان کرده … — حاشه لله گر نظر سوی ثریا کرده اند
رسته از ناموس رسمی بر سر بازار عشق — روز اول بهر بی قیدی تمنا کرده اند
در تماشاگاه عالم هر چه مطبوع آمده — سر بجیب عقل برده ز آن تبرا کرده اند
چهره نصرت ز مرآت مدارا دیده اند — زین مدار الکار خود را بر مدارا کرده اند
سر فرود آورده در عزلت سرای بیدلی — طاق ابرو جفت محراب مصلا کرده اند
رفته است از غیرت ایشان مسیحا بر فلک — بسکه در هر دم زدن کار مسیحا کرده اند
فرقه دینی و قومی ملک عقبی مسخر اند — لیکن ارباب خرد سودای کمجا کرده اند

شام

شام فطرت رفته اند انجم برین عالی رواق — تا مقام حال درویشان تماشا کرده اند
راستان در گوشه عزلت ستون دولتند — بیستون باور مکن کاین خیمه برپا کرده اند
زیر پای گوشه گیران کشته مرزی بیحجاب — ساکنان سدره هر که سر بالا کرده اند
عاقلان امروز بر فردا اندازند اعتماد — ز آن بکار دنیوی امروز و فردا کرده اند
روی زرد بینوایان رستگار بها بست — علت افلاس را از زر مداوا کرده اند
عشقبازان یافت گشته … شده اند — تن خیالی تا شده کی در تنی جا کرده اند
هر کسی را داده اند از مطبخ روزی نصیب — آتش ما تا بهر سوز دل تنها کرده اند
جانب ارباب همت رو که سطح خاک را — کشته اند انهار و آخر رو بدریا کرده اند
بر کناری رو که تا حلال هر مشکل شوی — صفحه بهر حل مشکلها محشا کرده اند
وعده های کاذب دنیا فریبد مرد را — دلبران عشاق را زین شیوه شیدا کرده اند
کی بود بازار کافر نعمتان را رونقی — زانکه با نعمت رسان یکباره سودا کرده اند
موز باز از کام اگر شیرین شود نبود عجب — خانه زنبور پر شهد مصفا کرده اند
شهریار ملک اند و سیم زان خوان بلا — هر کجا رفتیم بهر ما مهیا کرده اند
هست روزی بر قرار خود … — لیک هر روزه نشان حال انشا کرده اند
جمع کامل فطرتان یعنی خداوندان عقل — افتدا بر ملت خیر البرایا کرده اند

عاقلان از لمعه مشکات نور احمدی
دل درون سینه همچون طور سینا کرده اند

آن منشور شهنشاهی برای آل او
هر یک از خدام او سرور با من غرت شد
ابجد لوح دل اطفال کوی علم اوست
هست در خورد عروس حجله تعظیم او
چتر او اس بحر هر وی استاد ان صبح
دولتش منشور هستی را خط طغرا شده
تا شود خوانده سواد نعتش از صبح ازل
در میان هاله دانی چیست خدام او
تا گل رویش زگلزار جهان در پرده شد
ذکر نام نامی او زنده کردی مرده را
چون چمن دو دوش نمود ظاهر شد جهان
بفروغ طلعتش پران کنج صومعه
شهریارا حوریان بر غرفه قصر بهشت
در سیاهی کرده ام پیدا معانی کاه فکر
در میان فرقه جان بیکدازم کز خفا
شهرشوان بود از تشویش این کشت ...
کلک حکم املای نعتت کرده بر نام نظام

خشیان عالم توفیق انشا کرده‌اند
خضر را خلعت سبب این شد که خضرا کرده‌اند
هر چه بر دیباچه تقدیر املا کرده‌اند
اینچنین کاین حقه را زیور محلا کرده‌اند
آبدان غرفه ای قصر مینا کرده‌اند
اول از منشور دایم نبت طغرا کرده‌اند
شمع این بزم آفتاب عالم آرا کرده‌اند
گرد کرده پنبه در حلق ثنا کرده‌اند
بلبلان صبح خیز آهنگ غوغا کرده‌اند
لیک عیسی طلعتان بر دین عیسا کرده‌اند
راز شب را از نور صبح لامع افشا کرده‌اند
روز بخت خویشتن چو موی بی‌نا کرده‌اند
حرز جان طوطیان این ابیات غرا کرده‌اند
آب حیوان لاجرم در ظلمت اخفا کرده‌اند
خلق را مشتاق بیداد مغا جا کرده‌اند
آهوان کی بی سبب آهنگ صحرا کرده‌اند
سرنوشت خلق را از روز یکه انشا کرده‌اند

بعضی

فی نعت حضرت نبوی صلعم

عاشقانی که نظر بر رخ زیبا دارند
نظر از جانب الله تعالی دارند

زیر بار ستم حادثه چون بختی مست
در ره بادیه شوق چه پروا دارند

از غم عشق دل آرام خیال آشفته
همه جا در دل هر ساده دلی جا دارند

هر قطع نظر از مردم دنیا همه وقت
چون غزالان قدم بادیه پیما دارند

کز شبهای فراق از نم باران سرشک
تر شده چهره چو غنچه دهن صحرا دارند

شوان دید بدنیا رخشان کاین فرقه
روی در آخرت و پشت به دنیا دارند

سوی این پایه ادنا نشوند
که توجه بسوی مقصد اعلا دارند

بر کنار زند و زد نیا و مجاهد با نفس
تیغ تیز دو دم از شمشیر حقا دارند

همه شب بر قدم کرده مصلا از هجر
سبحه منتظم از عقد ثریا دارند

برده از فلک چاه گریبان سر خویش
پای بر تارک گردون معلا دارند

شسته دست ار چه ز اسباب جهان وی
بهر عیش ابد اسباب مهیا دارند

بسکه در مدرسه تفرقه خونابه خورند
ورق چهره ز خونابه محشا دارند

ابر نیسان ازل داده بدل رشحه راز
صدف سینه پر از لؤلؤی لالا دارند

در شبانگاه تجلی بکف این طایفه را
چه دهی شمع که در کف ید بیضا دارند

ناامیدان حیات از دم ایشان دادا
هر امیدی که ز انفاس مسیحا دارند

بر در بارگه عشق ملایک به نیاز
خویش را در صف ارباب تمنا دارند

ترسم

اثر آتش عشقت که از روز ازل
ساغر عشق دهد شاندن است کی
نکته معرفت از عارف آگاه شنو
حاجیان وصل حرم باقبه در پیکنه
بهر جام از چه سبب گشت جمشید کشند
نزد ارباب خرد پوشش ابوت بود
طالبان دایره خویش از درد لنهند
نکته پیر جلالت کند از علت جهل
بر حذر باش از آن قوم که بر گردن دوش
بود باده گشا ز غم آینه دل
هر یکی را بخود از اهل زمان بازارست
مهر دد هم نکند جا بدل اهل کرم
کام جویان جهان هم بجهان در مار
هر سه پای حیات از الم خار اجل
روز را واقعه بسیار بود بهر همین
مطلب لقمه چرب از نه بزرگان کنیم
کوفت یا قه مدخل زر و زیور ندهد

اینهمه ابر افلاک بر اعضا دارند
که بمیخانه جمیع حریفان چه علالا دارند
دارو مردم بیمار اطبا دارند
باز پرسید قدارا که چه غوغا دارند
عاشقانی که دل آینه آسا دارند
بر تن این مرده دلان اطلس و کمخا دارند
چون گدایان که ز هر خانه تمنا دارند
حکما ادویه از بهر مداوا دارند
شب سبوی می و روز از مصلا دارند
غم ناصافی آینه صهبا دارند
گوشه گیر که این طایفه سودا دارند
عکس انجم گذری در دل دریا دارند
حکم جمع کس و شهد مصفا دارند
چاره جویان همه کز سوزن عیسی دارند
عیب سنجان ورق صبح مشتی دارند
پیش خود شعله وارت بسر پا دارند
شرم آن همه جا در دل خارا دارند

مدارا

مدارا همه جا باش که ارباب خرد
میوه عافیت از نخل مدارا دارند

شیوه ثابت و سیار بما استغناست
کس چه داند که چه منت بسر ما دارند

شد جهان معرکه شعبده اطفال نجوم
جا برین منظره از بهر تماشا دارند

زان منجم نگرد شب همه شب سوی نجوم
که چو سیم است بیاضی که بسیما دارند

از دم پشت بود گرم از بن دریا آب
ماهیان موسم دی قوت سرما دارند

رسم امروز کنند نقل بوا ... روزی
آنکسانیکه غم روزی فردا دارند

اهل اهدا که چو مانند گرفتار ستم
که بجان آرزوی مرگ مفاجا دارند

خام را پخته توان ساخت ولی باید صبر
مردم از تربیت غوره منقی دارند

چون معما گره مانده بخیلان را زر
کور طبعند که گمشوده معما دارند

طاق زر گرچه مذهب شده در پیش ...
پیش طاق فلک از مهر مطلا دارند

زاهد مینده و زر رشک نکو بد اعدی
شکرها لیک بمیخانه ترسا دارند

فاسقان رخ بکنند از می حمرا احمر
که ز نزدیکی دوزخ رخ حمرا دارند

مجرمان را چه تفاوت کند از جرم عظیم
که شفیعی چو شه مسجد اقصی دارند

خسرو بارگه کشور توفیق احمد
که بمقام اندرش فرش فلک را دارند

پرتوی از لمعات رخ رخشنده اوست
مردمان نور که در دیده بینا دارند

زایرانیکه بخاک در او رخ سانید
پای رفعت بسر طارم اعلا دارند

کسان

ساکنان سر کویش که مریخ نهند
همه شب وشبنمی از آتش موسی دارند

ثمه نیست ز معراج مقام نبوی
آنچه اهل سخن از قصه اقصی دارند

شاعرانی که ز شعر بند بجود غره نظام
سر بزانو همه زین گفته غرا دارند

سحر شد جام روشن کش که مجلس رشک گلشن شد
ز باد این شب آتش خورشید روشن شد

نخیزد گر ز جای صاف عیشش تیره کی یابد
چو ای باده تکس را که بای خم نشیمن شد

ز بس همی خویشتن را انجمن بار
خرد گرچه سنج این در به گنجینه مخزن شد

بصاف درد قانع شو مباش از نیک و بد غمگین
که بهر کسی روز ازل چیزی معین شد

شکست ایستاد خرات خاره نقش فرغت را
همان ساعت که این ایوان زرنگاری مزین شد

ز خود باید فکندن دو رسنگ آرزو اکنون
که از پیری و تا کر دیده قدرت جوان فلان شد

کجا پنهد زتیر حادثات چرخ آسیبی
ز نقش بوریا عریان تنی کو غرق آهن شد

چو خو کردی بسوز غم مپرس از گردش اختر
که مرغان سمندر را شرار آتش ارزان شد

بلا چون خط شد گرد نشین لحظه که ناگه
رهی بهر گریز آنرا که با او چرخ دشمن شد

اگرچه نور چشمی سرمه گردد استخوان تو
نهاد چرخ گمها این سبب بر شکل هاون شد

هر آنکو داشت روزی فی المثل هوش و خرد در کاهی
حباب ساغر بی دجله غم تا کرد گردن شد

چو موسی آنکه زد در وادی صدق و صفا گامی
نهال خاطرش مانند نخل دشت ایمن شد

بدور از نقش غیر او دو چشم خویش و فارغ شو
برین معنی اشارت بس که فرمانت چو سوزن شد

کسی بخود که رنجانده رنجی گر ز رنجانی
تامل کن که بر بامان قطعی این مبرهن شد

ز نیکان رخ مپیچ از بدان [illegible]
که درش که نحق بازمین دیر آزمن شد

زتف آتش حسرت گدازی عاقبت روزی
گرت جا در میان سنگ خارا همچو آهن شد

نظام اندیشه کمتر کن که جا در خاک چون سازم
که بحر مکرمت بر خاک درج گوهر تن شد

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد
که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

چو خس فتاده بجائیم لیک سیل سرشک
امید هست که ما را ز خاک بردارد

شب از نجوم بود چشم بحر پر قطره
مگر که درد دلی در دلش اثر دارد

بشب که خشت نهد زیر سر فقیر چه عیب
که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد

برفت عمر و نرفت از دل تو ظلمت جهل
ز آب کی رود آن سایه کز شجر دارد

جهان ز چرخ سپر کرده بهر تیر قضا
بدست از مه نو قبضه سپر دارد

نثار کرد قضا بر بساط سنه عشق
جواهری که بگنجینه قدر دارد

همیشه دایره گل نقطه عشق است
ندیده کس که فلک هاله بی قمر دارد

کسی که دامن صحرای وصل دارد دست
ز اشک عیب نباشد که چهره تر دارد

معلق است بموی سنان مهر سپهر
بزیر آن چه نهی سر که جان خطر دارد

سلوک عالم دون همت است در پستی
که مرغ خانه زبون است اگرچه پر دارد

ز خویش جوی بزرگی که می نماید خرد
کسی که آینه خورد در نظر دارد

ز زر

ز زر بلند نوان گشت صبح گردونا
نه قدم سبب این شد که خشت زر دارد

بهم بود غم و محنت اسیر لذت را
مگس دو دست بسر پای در شکر دارد

نظر بعیب مکن زانکه عیبناک شود
کسی که بر کجی ناوکی نظر دارد

فلک چرا نکشد دامن جهان که زشب
جهان سیه چو کند جیب پر گهر دارد

براه ظلم شه چو پشه فارغ بال
نهد قدم که ز زر قرص بر کمر دارد

سحر که چرخ شود بی بزه سپر گرد
که تیر آه اسیران غم اثر دارد

بزیر لب بنور از اختران دزدیدن تن
نمود بسکه لب حرف الحذر دارد

در این مقام زیست و بلند چرخ چه غم
که آفتاب ز حل جا بلندتر دارد

ببر ز خلق که مانی ز عیب جو سالم
در آرزو چه غم از آنکه گوش کر دارد

بود سپهر ستمگر بکر بکشای صبح
قسم خورد نه پاپین که قرص خور دارد

بسینه آینه بندد فلک سحر که ز آه
اسیر گوشه غم تیر کارگر دارد

تمام دیده شود عیب را نهان بیانز
که سکه بهر همین جا بروی زر دارد

بهم بود غم و شادی که بر دو غنچه
حریر اگرچه بود خار برده در دارد

حریص مال ندارد ز عمر آسایش
کجا بخواب رود شب کسی که زر دارد

بعلم کوش که [illegible] سایه‌ها
خطر ز زخم تبر شاخ بی ثمر دارد

بدست آر هنر زانکه نیستی کمتر
ز خاره‌ای که بیک انگشت صد هنر دارد

ز هر که هست بجان طالب هنر پیش
که بحر از اینهمه سرمایه از شمر دارد

رسد بمرد صفت خوشدلی ز عالم فیض
مگر که قهقهه در کوه کبک نر دارد

ستاره مرحمتی گر کند مشو غافل
همان مگس که دهد نوش نیشتر دارد

جهان تیره نهایت مثال طاوسیت
که پای زشت و تنی پر ز زیب و فر دارد

کسیکه سر فکند پیش بهر مطلبی
بقصد پای خود آن پیچ بر تبر دارد

مسافر ره معنی ز خشک و تر گذرد
چو باد خواست چه پروای بحر و بر دارد

مساز گرم سمند هوس که این صحرا
مسافریست که بسیار جوی و جر دارد

ز جمع رهگذری به که خویش را داند
کسیکه جای در انجمن خانه دود در دارد

کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر
ز خاک پای رسول نکو سیر دارد

چراغ بزمگه انبیا ابوالقاسم
که شمع خلوتش از مهر و مه شرر دارد

شهی که وقت سواری بعزم عالم قدس
رکاب گیر ز جبریل نامور دارد

غلام تیغ زن او دست خسرو انجم
که صبح خاور و در شام باختر دارد

ز یاد جنت لطفش بگلستان باشد
در آتش سقر آنکس که مستقر دارد

بفکر آنکه شود باز میهمانش شاید
فلک دو قرص نخوان بهر ما حضر دارد

پرست گوش جهان از نکات دانش او
ز فیض ابر سعادت صدف درر دارد

ز پرتو لمعات حسین دولت اوست
سپهر اینهمه نوری که در بصر دارد

شب نشاط جوانی نظام را بگذشت
چو شمع صبحگهی عمر مختصر دارد

کنون

کنون فزون رسد از خامهٔ صفیر گوش   که عندلیب فغان پیش در سحر دارد

سفر گزیده و راه مخوف در پیش است   درین سفر ز پناه خدا مقر دارد

جدا ز خلق و وطن بره بیابان باد   مرا که قفل صفت چرخ در بدر دارد

خوشست حال کنون هم ولی جوانی به   که جام بیخبری نشأه دگر دارد

گذشت آنکه بدست من اختیاری بود   که سیل عشق تو همچون خسم ز جای ربود

بهار حسن ترا در فراق دانستم   ز جوی یار دو چشم که سیل اشک ربود

خبر اگر نشنیدی کشیدم از دل آه   بهر مقام که شمعی نشست خیزد دود

چو در نقاب شدی ز اشتیاق دیدارت   مرا بگوشه اندوه گریه روی نمود

چو گشت از دهن تنگ تو سخن ظاهر   درست شد که سخن آمد از عدم بوجود

کمین ز غمزه در اسلام رخنه ور زد برم   شکایت تو به پیش ولی رب ودود

امیر کشور مردی علی ابوطالب   که زنگ کفر ز مرآت کاینات زدود

شهی که زلزلهٔ هیبتش نگون کرده   رواق معبد کبر و کلیسیای یهود

سپه شکن شده عقل که حصن قلاع   که محارب به بانوک ذوالفقار شود

بصبحگاه جزای اطاعت خدمتش   ز طاعت شب و روز هزار ساله حسود

برای مدحتش از بدو حال شد مخلوق   زبان گوش کرد از خط گفت و شنود

زهی

زهی محیط نوالی که صوت اهل اصول   بو بگوش تو خوشتر ز نغمهٔ داود

اگر فلک نبود تابع تو سر کلی   بود ز جرد نا غش چو پشه نمرود

موافق تو چو آدم در ابتدا مقبول   مخالف تو چو ابلیس در ازل مردود

دقایق تو نقود خزاین تحقیق   محبت تو سرور ضمیر غم فرسود

سطیع آل ترا نور دل شعلهٔ تخت   عروس بخت ترا زیب رخ ز خال خلود

بنای بذل ترا طاق مکرمت مرفوع   نهال لطف ترا ظل مرحمت ممدود

فروغ شمع خرد تو صباح امید   خطوط روی کفت را بهمای خطهٔ جود

لقای تست عبارت ز گلشن فردوس   نهیب تست اشارت بصیحهٔ موعود

ز بحر لطف تو هر قطره لولوی شهوار   ز کوی بخت تو هر ذره اختر مسعود

طوایف خدمت همچو ذره نامحصور   مراسم نعمت چون ستاره نامعدود

نجوم قدر ترا منتهای سدره بروج   جهان جاه ترا خارج سپهر حدود

چو خواست زلزله آوازه جهانگیرت   بروی مهد زمین طفل بخت خصم غنود

شریف تر ز تو کس را ببارگاه حیات   ز صبح روز ازل تا کنون کسی نشنود

فرشته که فرو نامدش بادم سر   اگر ز منهی توفیق مطلع بپیمود

که چون تو در ثمین خواهد آمد از صدفش   بصد نیاز همی بود تا کنون بسجود

بهار ضبط تو هرجا که عالم آرا شد   ز لاله تیز نشد تیغ کوه خون آلود

گهی نسیم صبا افتد و گهی خیزد   مگر ز حملهٔ مهر قمر قدح پیمود

بجهد

بهر چه رای کنی در نفس نماید روی   بسان عکس که در آینه شود موجود

شد از بدایت فطرت بقفل نومیدی   بروی خصم تو ابواب مرحمت مسدود

بود حسود ترا رشتهٔ بقا کوتاه   ز بسکه دست بیکدیگر از تحسر سود

بر آر تیغ و جدا کن سر حسود ز تن   که سود کرد کسی کو برید فرق حسود

رسید بهر تو از میغ بادشاه ازل   ز ساکنان سموات روز حرب جنود

ز حرمت تو چو آوازه در زمانه فتاد   نیافت سامعه ذوق از سماع نغمهٔ عود

روند فرقهٔ خصم و نقیض خدمت   بباد قهر تو چون قوم عاد و اهل ثمود

نبود در ازل و نیست تا بصبح ابد   ز عرش و فرش بغیر از تو مقصد و مقصود

بغیر پستی خصم تو و عروج مطیع   ستاره را غرضی نیست از هبوط و صعود

ندیده خصم تو از جویبار عادت نم   ز هیزمی که بود خشک زود خیزد دود

شها چه غم که دو روزی ز اختر فانی   رواج یافت ببازار نقد وی اندود

گر زود صیرفی کارخانهٔ ازلی   نهند محک بر در بوته گداز نقود

بدیگران کشند آن بی هنر ز عبث   که هیچ باز نه دانسته عابد از معبود

نظام عاقبت امداز از مدیح تو یافت   شه از قبیل غلامان عاقبت محمود

چون شست باز لال سحر زرین حصار   طفل زبان بداد شب از لوح زرنگار

گرداز زر گداخته مهر و سیم صبح   نقاش چرخ چهرهٔ این لوح زرنگار

سکان

سکان این رواق برین لوح منقش   گردند سیم و ثابت و سیاره زرنثار

صراف چرخ بر محک امتحان کوه   زد سیم صبح را که عیار گرد در عیار

در زیر این رواق کهن ز آتش قضا   زد جوش دیگ مهر و برآمد از او بخار

طاوس مهر چتر زد استاد کار صنع   زان تا بدان نشاند پر قهر زرنگار

آمد بجویبار مجره ز کوه شرق   چندان ز لال نور که نمود جویبار

ماه تمام ساخت نشیمن بزیر خاک   گشت آسمان بجودی از دیده اشکبار

لعلی برای زیب جهان شد که بهتر اد   در دانه ها گرفت ازین کهنه گوشوار

از شب زمانه داشت خطی بر عذار صبح   با تیغ آفتاب سترد آن خط عذار

بارید قطره ای کوکب که سوی چرخ   ابر سفید خاست ز بالای کوهسار

ابر سیاه شب ز نظر گشت ناپدید   گردید آفتاب جهانتاب آشکار

شب تار بود رفت بیکدیگر از سپهر   عقد گهر بریخت که گشتش گسسته تار

در باغ روزگار گل آتشین شکفت   وز باد صبح نخل فلک نماند بار

سند نشین خطهٔ چین تیغ برکشید   در هم شکست معرکهٔ شاه زنگبار

بزدود ظلمت از رخ گیتی شعاع مهر   مانند زنگ کفر که دین زد ذوالفقار

شاه سریر دین اسد الله هاشمی   کز تیغ ساخت رخنهٔ اسلام استوار

شاهی که بهر زیور دین گوهری چو او   ظاهر نگشت از صدف لطف کردگار

بجز

جنگ آوری اگر بشل کینه ور شود   مور رهش برآورد از شیر نر دمار
دین پروری که در ره توفیق شاه پاک   باآستین سعی ز رخسار دین غبار
از بعد و قرب ذات شریفش همی شوند   غمگین و شاد ارض و سما چو نشد سوار
بنشانده شمع زندگی اهل اختلاف   صبح نزد با دم شمشیر آبدار
آسوده گرد از حرکت زورق سپهر   در بحر همتی از فکند لنگر وقار
جسم شریعتست از اقبال او سمین   پهلوی بدعتست ز شمشیر او نزار
ای آسمان اختر توفیق ذوالجلال   وی آفتاب ذروه گردون اعتبار
چون سنگ حلم شوق تو در طینت جبال   چون عکس مهر مهر تو در سینه بحار
در عالم خلاف تو خذلان بود نصیب   در راه خدمت تو سعادت شود دوچار
در روز نکهت تو قضا را چه اقتضا   در جنب قدرت تو قدر را چه اقتدار
اعجاز موسوی ز کمال تو مستفاد   انفاس عیسوی ز کلام تو مستعار
دارند انبیا بجناب تو التجا   دارند اولیا بولای تو افتخار
از عکس خاطرت گهر علم را فروغ   بر قطب دولت فلک شرع را مدار
مشتق ز حب و بغض تو اهل امید و بیم   ظاهر ز لطف و قهر تو آثار نور و نار
عازم بدار ملک بقا ز آنشدی که داشت   زین عاریت سرای کهن همت تو عار
شهباز بخت صید عدوت نشد که او   دام هنر بر آب تنید عنکبوت وار
بگسسته مار رمح تو تا صف عدو   دشمن کسی نساخت ازین نوع تار و مار

در موج

در موج خیز حادثه بر تارک حباب   حلم تو داده قطره سیماب را قرار
مرغ هوای مهر تو چیند چو ارزنش   گر ز آتش گناه شود چرخ پر شرار
تا کس بحکمت تو نبندد کمر دو جا   کی خلقش آورند چو انگشت در شمار
از بیم سایه که ز زر محنت قد شود   سوراخ چشم مورچه راه گریز مار
بحریست همت تو که ملاح زورقش   نشنیده نام ساحل و اندیشه کنار
توسن بسوی گور دواند عدوی تو   چون افکند قدر بفضای قضا شکار
در صبحگاه روز جزا دشمن ترا   گلهای آتشین دمد از گلشن مزار
گو باکشیده ساغر مهر تو نا امید   ورنه چه حسرت است خنده ز نان غنچه در بهار
آید ز زیر سر بغل کوه جوی آب   از بسکه گشته است ز حلم تو شرمسار
بیهوش اگر نشد ز غم جود تو چرا   بر روی بحر آب زند ابر قطره بار
آنکو برد بسوی لب امروز از نفاق   پیمانه خلاف تو فردا کشد خمار
در خورد و دست آنکه حکیم انوری گذاشت   بر صفحه زمانه ز تیغ سخن گذار
کای کاینات را بوجود تو افتخار   دی پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
در عرصه ممالک انعام عام تست   حاتم کمینه ز گدایان رهگذار
بی اختیار مهر تو آید بجان ما   ما را درین قضیه نماندست اختیار
باشد در آن دمی که برآریم سر ز خاک   چون نصیح داغ مهر تو بر سینه یادگار
از دشمن فسرده ات انصاف کس ندید   آری بود محال که گل بردمد ز خار

زنطاعتی

آنطاعتی که مرتکبش در نیافته   ذوق محبت تو نیاید بهیچکار
در شکنای عجز بود شام و اربعین   مهر تو جان غمزده را یار غمگسار
شاها نظام گشته گرفتار غم فکن   حبل المتین لطف ز چاه غمش برآر
مهر تو کان فروغ دل دوستان تست   دریست قیمتی صدفش را غربدار
دایم صدف بدولت در بود محترم   این در علی الخصوص که دریست شاهوار
خواهی گر انصیب شد آنرا که کار او   باشد خزانه داری اهل چون تو شهریار
گوهر شناس نیست فلک ورنه کی مرا   بگذاشتی بخاک مذلت فتاده خوار
چون در ره نشاط توانم زدن قدم   کز خار غصه گشت مرا پای دل فگار
چون رو نهیم سوی بیابان آخرت   در دست نیست ناقه توفیق را مهار
ما را بمانی برسان از کمال لطف   کز ورطه هلاک نمانیم رستگار
تا در جهان بباغ وجود از سحاب غیب   بار غم و نشاط دهد نخل روزگار

بادا نشاخسار بقا آنکه خصم تست
دل خون و سینه چاک و نگونسار چون انار

حضورم ار نبود بخت من بود معذور   که روز قسمت روزی نبوده ام بحضور
نماند در جگرم آب تا کم گشت شکر   بخشک سال کند گرچه آب چشمه قصور
بنجا سرم کذرد سهم دیر قرار چو دام   چنانکه عکس کواکب کند در آب عبور
ندیده شهد وفا کام جان تلخ کرست   نفیر نیش چنان ز آشیانه زنبور

ستاره

ستاره بخت سیه را چسان دهد پرتو   که هر نیست ز عینک چو دیده شب کور
ز ذره مهر درین بزم کمتر است آن به   که چون ستاره تماشا کند کسی از دور
بشاخ عمر کجا جا کند کبوتر انس   چنین که باقشه جنبش ز تندباد غرور
چو بخت خواست کمین بر بلال کیسه کن   برای این نتوان ساخت خویشرا رنجور
سری برون کن ازین بحر نیلگون بدست   که زیر آب توان بود تا چه وقت صبور
بجوی خاطر دانا دلی ز اهل زمان   که بر رسد ده و بیرانه یک ده معمور
بران سیم شوی خاک در زمین آخر   بکنج سیم چو قارون چه میشوی مغرور
برون خرام ز بزم جهانیان که درو   ز کینه نیست تهی غیر سینه طنبور
دل خسیس چه امکان که میل خیر کند   که خسته را است طبیعت ز هر نعیم نفور
زمانه داشته دستور جور تا بوده   برون نمیرود اکنون زمانه از دستور
دم سپیده صبحم گذشت در خاطر   که بهترین عملی چیست شاه گاه نشور
ندا رسید هماندم ز عالم ملکوت   گرای گناه تو یوم الحساب نامحصور
به از محبت سلطان اولیا نبود   ز جمله عمل که شود بر صحیفه ات مسطور

علی امام معلای هاشمی که بود
سواد منقبتش بر بیاض دیده حور

شهی که تا بجنون همچو او شهنشاهی   نگشت در نظر لطف ایزدی منظور
امام کافه مسلمین ولی الله   که شمع دولت آنکش نمیرد از دم صور

تهی

وصی احمد مرسل که بی محبت او
بروز حشر نکردند انبیا مغفور

ز حب اوست بروز جزا نه از طاعت
نکا شفاعت حیدر و ریاضت منصور

ز دل سواد معاصی برون برد مهرش
چنانچه ماه برد ظلمت از شب دیجور

برای ثبت مدیحش ز ماه و مهر شده
سپهر مهره کش صفحه سنین و شهور

بگو که در نظر خاکیان در آخر روز
شود بزیر زمین مهر خاوری مستور

که هر شمع سحرگاه خاوش هر شام
کنیز مطبخ کند اخگر نهان بقعر تنور

علو اوست بجائی که اختر از بر وی
فشاند در ره هرکش بپشت لؤلؤی منثور

ببسته خدمت او را میان ضعیف و قوی
گشاده بهر جزا او را زبان اناث و ذکور

نخفته بر شجر حکم او نسیم غلط
ندیده آینه عزم او غبار فتور

زهی بعلم ازل فهم البدیهه حل کرده
نکات دفتر تورات و مشکلات زبور

فروغ مهر تو در منهج هدایت خلق
شب آتش موسی بسیت ارنا هیچ طور

پی حکومت فردوس خادمان ترا
نوشته اند ز دیوان سرمدی منشور

ببوی لطف تو کردند انبیا سر خوش
سحرگهی که شوی ساقی شراب طهور

ز جویبار ضمیرت نغمت آب حیات
به آب خضر ندانم چرا شده مشهور

بود بشب ز فراق ستاره در ماتم
میان ماه از بهرت ولی قمر در سور

فتاده چون بکمان لمعه ز خاطر تو
نماند هیچ بجز حی لم یزل مستور

کلید عکس ملاست مهر انجمل
مگر که گنج عطای ترا شده گنجور

نماند

نماند هیچ در ایام دولتت مشکل
که بود علم تو حلال مشکلات امور

نماز شام چرا سیم اختران گیرد
سپهر اگر نبود خادم ترا مزدور

نسیم لطف تو گر در مشام خاک وزد
برآورند سر از زیر خاک اهل قبور

اگر فتد بطبایع شراره غضبت
بدر سر افکند آتش طبیعت کافور

کشیده سر بفلک ز آستان حشمت تو
لوای دولت خاقان و مسند فغفور

کجا شوند بصد قرن نیران چون تو
ستاره ماه جهانتاب کی شود بلور

اگر نه ذات تو بودی غرض کجا آدم
ز کتم غیب نهادی قدم بصدر ظهور

مهابت تو گر در دل بلاد گذشت
وگرنه بهر چه لرزد زمین نیشابور

مرا چه غم ز غم روزگار مهر گسل
که دل ز مهر توام گشته جلوه گاه ظهور

عیار نیست نظیرت ز ثانی عنقا
عباد نیست بمدحت بمذهب جمهور

بهر چه حکم تو باشد قضا بود محکوم
بهر چه امر تو باشد قدر بود مأمور

شنیده سامعه دولت تو بمدام
ندیده آینه عصمتت غبار فتور

تو آن خجسته شعاری که در ازل امار
برای شعر بدیع تو داده اند شعور

بود بدولت مدح تو در سرای بهشت
نتیجه قلم نقش غرفهای قصور

شدم بوصف تو آنکه اهل سخن
که خامه ام کند از قطعه بدر بحور

شکست تیغ زبانم نشد ز غیبت کس
که زود جوهر الماس کی شود مکسور

نظام چون که ز خواب عدم شود بیدار
ز کاسهای پر بزم معصیت مخمور

برای

برای دفع خمارش ز مکرمت جامی
کرم نمای ز خمخانه شراب طهور

بمرحمت نظری کن که در کمین عسیر
ز پا فتاده ام از دست روزگار غیور

دهد لقای تو جان را فروغ روشن ساز
شب وداع شبستان من بنور حضور

جز این دعا نبود اهل حال را بزبان
که باد بخت ابد بر مرادیت مقصور

برسم تحفه دهم جان بگیر و خرده مگیر
جز این نمانده مرا تحفه الفقیر حقیر

سحر که شب هجر ترا چه آید پیش
که همچو روز قیامت فتاده در تأخیر

چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت
دلم بدست غمت شد در آن میانه اسیر

دلم که در شکن طره ات کند فریاد
سبب مپرس که دیوانه ایست در زنجیر

جفا کشیم ز تقدیر و جور از گردون
نصیب ما شده جور و جفا بهر تقدیر

اگر نه نقد فراغت زمانه دزدیده
چه واقعست که باید زمان زمان تغییر

ز اشک من اثری نیست در خوبان
نمانده بهره یارب ستاره را تأثیر

زند بتیر مرا آن مه کمان ابرو
بهر کجا که نمایم ز دور یکسر تیر

ولی چه باک ز تیرش که بر تنم زره است
ولای مظهر قدرت امیر کل امیر

امیر صفدر غالب علی ابوطالب
وصی احمد مرسل ولی حی قدیر

شهنشهی که بدولت چو پا نهد برکاب
گهی ز جان و گه از دل کشد حسود نفیر

فروغ

فروغ عارض بخشش بشامگاه ظهور
چو آفتاب سحرگاه گشته عالمگیر

ندیده از دم تیغ جهاد او که بجز
عدو در آینه عقل چهره تدبیر

منور است جهان از فروغ دولت او
چنانکه سینه صافی دلان بنور ضمیر

دل فلک شده از لمعه رخش روشن
ز عکس شمع بود آب را ضمیر منیر

زلال و آینه را از آن غبار نگیرند
که می نشاید از عکس خویش بی نظیر

چو بر سمند رخ افروخته خرد بکفش
که در سحرگه خاور ز کوه گرده تیر

بمطبخ کرم عام اوست آنکه بود
ز صبح دیگ زر آفتاب در تبخیر

سپهر مطلعه اگر دیده تعز بزیش
برد ز قوس و قزح بهر نشانه تعزیز

شد آب زهره چرخ پر اختر ابیش
هم از مهابت او مانده آب در لکنکر

خمیر مایه علمش نبودی ار نبودی
هنوز نان فضیلت بخوان دین فطیر

زمادر است جدا طفل در غم بنبش
ز صبح از آتشکده پستان مهر غرقه شیر

ز آتش غضب او شرار و اجسته
گهی جحیم بود نام او و گاه سعیر

کسی بقصر طاعت نبوده در عهدش
بجز نماز که کردی بسافرش تقصیر

شهنشها صفت ذات اشرفت نبود
برون چو گنج الهی ز حیز تقریر

خدنگ بیم تو در روز ان ستاره گرد
رود چو سوزن فولاد در مسام حریر

بدست قهر اگر چرخ زر نثاری
چکد ز خوشه پروین بروی خاک عصیر

دوات زر میان فلک بود هر روز
که در ممالک جاه تو گشته است دبیر

برو

بر و ورق شده کرم از کشیدن چهره   که بهر مدحت تو عطارد کند بر تحریر
نهاده ناقهٔ قدر تو پای بر سر بدر   کمان بری که بسطح زمین گشته خمیر
بود ز عالم جاه تو آسمان کوهی   ز جدی بر کمرش کرده خوابگه نخجیر
رخ تو داشت لوامع به پیش نقش هنوز   چنین خاوری اندر مشیمهٔ تقدیر
چگونه مهر کند زیبق سپهر تصعید   اگر نه از تو شده آگه او ز صنعت اکسیر
سپهر پیر ترا خادمیست دیرینه   برای خواستن خدمت تو خم شده پیر
ز بیم نیست عطارد بچرخ راست قلم   بدان مشابه که از راستی نباشدش تیر
فلک ز منطقه تا بر میان کمر بسته   بخدمت تو علی کل ما یشاء قدیر
فتاده است بدام تو شیر چرخ   بگردنش بود از شکل کهکشان زنجیر
شکست گوهر دین شد ز قیمت گهرت   چو اهل غدر شکستند عهد روز غدیر
شود بوصف تو راجع معانی قرآن   اگر نقاب افکند چهره تفسیر
محب آل ترا چهره ارغوان زرست   دمد ولی ز بناگوش دشمن تو زریر
چراغ بخت ترا نیست ترک حاسد   چو شمع از غم و اندوه کو بسوز و بمیر
اگر شد به بها نور طلعت تو رسد   که آفتاب جهانتاب ار کند تحقیر
بهشت بهر مطیع تو گشته نغم و آب   سعیر بهر عدوی تو گشته بس سعیر
ز علم چهره بحبت صباحتست صلاح   ز گرد نعل سمندت عمارتست عبیر
ز قهر و لطف تو کان جنت و جحیم بود   حکایتست ز شیر و روایتیست ز زیر

ور اعتکاف

ور اعتکاف کنی در دعا بهمان جهت   بر آید از در عرش مجید صوت صریر
نظام نقد بقا داد مدحت تو جدید   درین معامله صد مایه یافت در تقصیر
چه خاره است مرا کار دارد از معانی خاص   هزار گوهر روشن برون ز حقهٔ فکر
زمان خواری اهل فضیلتست که هست   متاع فضل کم از خاک راه در تسعیر
درین گذر که بهم از سیل فتنه نانده بجای   که آب سیل بلند است و قدر بخت قصیر
ازین چه غم که شده خشک نیز آلم   که ظل رحمت بر سر هست ابر مطیر
فتاده ایم بخاک تو جانب ما   برحمت نظری کن که مردمیم فقیر
رباعیست و قصیده سواد اشعارم   همین بود که زمن مانده از صغیر و کبیر
معاصرم بگروهی که نزدشان باشد   نکوتر از نقط شعر دانهای شعیر
اگر بمصلحتی مدح شان خیال کنم   زبان کلک کند لعنتم بصوت صریر
شکی نمانده که در حشر چون شوم محشور   رسد برای خلاصی ز جانب تو بشیر
چه غم ز تیرگی شام حشر اگر یابد   دو دیده روشنی از روی شبر و شبیر

کسی که خادم آل علی بود بادا
محمدش بدو حال و کردگار نصیر

چه طفل یکشبه است آنکه باشدش رفتار   خمیده گرچه ز پیری ولی بود بکنار
نمیتوان بفروغ چراغ دید رخش   چو شد چراغ نهان بیندش کسی دیدار
اگرچه میشود از شمع در نظر نابود   ولی ز پرتو شمعش بود فروغ عذار

دهد

دهد بهیات شمع نیر نور ولی   خلاف شمع شود هر شبش فزون مقدار
بچشم اهل خرد زورقی پر از سیمست   در آب غرقه شود زود زورق پربار
میان بحر ندارد بهیچ سو خطری   بود عجب که شود نیست چون رود بکنار
شده ز صرصر تقدیر زورقی غرقه   نموده صورت موجی بروی دریا بار
ز کوه کندن فرهاد میدهد خبری   که همچو تیشه نشیند بسنگ در کهسار
چه احتمال که سازد بجای خود قدراست   ز بسکه از ستم دهر گشته است نزار
بسهو کرده دبیر قضا رقم نونی   تراش کرده بگزلک ز صفحهٔ زنگار
بمغربست یکی پیر کیمیا صنعت   که منتشر شده گردش در اقالیم بسیار
زدود در نظر آید چو استخوان درکند   نشان ناوک آن نقش از صغار و کبار
مریض چو کند جا بخاک بر زبرش   کند ز قد نگونسار خویش طاق مزار
جدا ز لاله رخ خویش کان بخاک شده   بخون اشک بود غرقه در شبش تن زار
کنند عید بر ویش جهانیان زانرو   که دیده اند بر ویش ز میمنت آثار
نمود بر سر کوه آتشی و شد بهوا   فکند نعل در آتش زمانه مکار
بروی خود چو کشد دزد روز برقع شب   بود ببام دو تا همچو مردم عیار
کشید صیرفی روزگار نقرهٔ خام   بروی سنگ محک بهر امتحان عیار
گرفته گوی بانگشت و میرود بشتاب   برای لعب بطفلان یاسمین رخسار
ز عنکبوت هویداست در نظر تاری   که از نسیم وزانش خمیده قامت زار

بلکه

بلکه گر رسد از تجربش بها   که مرده آتش و برجاست صد هزار شرار
بود چو داس ولی شکل خنجری گردد   گهی که یافت بلندی ز جور چرخش کار
بر پیش مردم باریک بین و تیز نظر   بود بدیدهٔ ازرق رگ سفید نزار
گهی بهیات خم گشته نعل سیمین   بود معاینه در دیدهٔ اولو الابصار
اگرچه هست بصورت چو نصف کاسهٔ عود   دهد خمیده کمیش لیک یاد موسیقار
شود مدارج قدرش بلندتر هر شب   چنانکه مرتبهٔ آل حیدر کرار

شه سریر ولایت علی ابو طالب
ستون غرفهٔ اقبال احمد مختار

شهنشهی که ز تاثیر عزم و آرامش   سپهر یافته جنبش زمین گرفته قرار
خمیده و متحرک بود ز نان هلال   که سکینه بعبودیتش فلک اقرار
در اعتکاف بکشتی غنوده از طاعت   جهان ز دولت او داشت دولت بیدار
بهر طرف بنود کوه سر کشیده بچرخ   که بختیان وقارش گسسته اند مهار
عذار ماه بود تیره گون باوج سپهر   ز بسکه دود برآورده از دل کفار
سبب اگر نشدی قدرتش کجا بودی   درین دیار که دنیاست نام آدمی آثار
لب کسی که نهد ساغر محبت عشقش   چگونه باز رهد یارب از عذاب خمار
هم از فواضل خوانش بود که هر سر شب   ز قرص مه بود خاک غرب راتبه دار
زهی ستاره محیطی که از مناسب غیب   ز قطب بخت تو گردون چرخ راست مدار

بیک

نکاست بدر که در قطب آسمان شهان / کشیده صیرفی حکمت آزموده عیار
شد از کشیدن تقدیر کرم مهر چو مهر / برین ورق که کند نظم مدحت تو نگار
با آفتاب تو گر سفارشی می‌یافت / مه تمام نیافت نقص در مقدار
بود بهار ز ایوان مدحت چی / که شد برابر اسم مصر عین لیل و نهار
سمند خاص ترا آسمان شرف / کند به پنجه خورشید هر سحر تیمار
بدست قبضه تیغ تو هست طوماری / نوشته است ز آیات فتح آن طومار
قدم بچرخ نهد رخش قدر جولان ده / که بهر کاب نشد مرد بر سمند سوار
ز بسکه دیده بر سر گشت فرسوده / براه مهر تو بر خواست این کبود غبار
زدی بروی هوا کام دل دلت بنی / ز رهگذار تو موری ندیده است آزار
اگر ز چرخ نمیبود رفعت برتر / در نجوم بپای تو مینمود نثار
رود حسود ز جا چونکه بشنود بیت / بدان صفت که رود معصیت ز استغفار
ز بوی روضه پاک تو دل شکفته شود / چنانکه غنچه سیراب از نسیم بهار
شها فغان که سپهر ستم شعار دغل / زند بروزنه عیش اهل دل مسمار
بکینه دیده گشاده ستاره طالع / بقدر خوی که رفته زمانه غدار
فراغتی ندهد آسمان سفله نواز / ترحمی نکند روزگار کینه گذار
فکنده در دل زارم ز کین قضا پنجه / نهاده در ره کامم ز غم قدر دیوار
جهان ز بیکسیم بر جگر زده ناوک / فلک بدشمنیم بسته بر میان زنار

پس

بدل تصور عیش است برق سینه گداز / بفرق سایه سرو است ابر صاعقه بار
کشد بکشور عمرم مدام درد حشر / شود براه حیاتم همیشه غصه دو چار
ندیده چشم زمان در زمان ما انسان / نمانده ز اهل کرم در دیار ما دیار
بروی جنس فضیلت نشسته گرد کساد / نمیخرند متاع هنر درین بازار
مجال دم زدن کس نمانده در دانش / که اهل علم بر آورده روزگار دمار
کمند لطف در انداز و اهل دانش را / ز قعر چاه و غم روزگار بیرون آر
نظام را که ز خدام کمترینه تست / بگیر دست ز احسان دقیقه مگذار
همیشه تا بلغز که قبیل تعبیه است / دهد مخالطه طبع دقیق در اشعار

لغز مباد پذیر از دقیقه صنعت
که گاه فکر مدقق بدان کنند شعار

کردم نهان بجیب ز شمشیر یار سر / کز تیغ او فروشده هر سو هزار سر
تا شد بشکل دایره خط عذار یار / بیرون نبرده هیچکس از خط یار سر
بر تاب ز آفتاب رخ ای که بچهت بدست / در ره چو سایه از قدمش بر مدار سر
در وادی غمش ره دشوار شوق را / جز سیل دیده ام نکند شام تار سر
لغزد خرد ز لعل تو چون در سرابهای / لرزد دلم ز چشم تو چون در خمار سر
شد در عرق رخ تو ز خورشید با خضر / آب حیات داده سوی لاله زار سر
چون خاتم آنکه حلقه بگوش تو گشته است / فارغ ز غم نهد بخط روزگار سر

ز مهر

از شرم صورت تو نگار اگر نگار / افکنده زیر خامه صورت نگار سر
شام غم تو شعله سوز درون من / از چاک سینه بر زده بی اختیار سر
از اخترم بوقت جوانیست سر بجیش / آرد ز قطره سبزه فرود در بهار سر
از دست غم خلاص شد آنکو نهاده است / بر پای شهریار سپهر اقتدار سر

شاه نجف که از دم تیغش نبرده اند
روز نبرد رستم و اسفندیار سر

آن صفدری که روز وغا نخل نیزه اش / در بوستان معرکه آورده بار سر
دریا کفی که بر صفت ابر نو بهار / بر کرده فیض همتش از هر دیار سر
از تیغ او بروز وغا سیل خون مگر / بیرون برد ز معرکه کارزار سر
آید ندا ز غیب که شام جزا کند / راه نجات را شه دلدل سوار سر
خواهی که پا بوادی مقصد نهی مکش / از حلقه اطاعت او زینهار سر
صد ساله راه گر چه بود خصم کینه خواه / در پایش افکند بسر ذو الفقار سر
شب آفتاب در طلب مرقدش بود / وقت سحر نهد بسر کوهسار سر
بدخواه را بلا رگ تارک شکاف او / در باغ کین شکافته همچون انار سر
بهر سجود درگه او داده کردگار / از ماه و آفتاب بلیل و نهار سر
ای آنکه لعل گون گل بستان سرا بهیج / بر میزند ببوی تو زین شاخسار سر
دریا مگر ز جود تو دارد حکایتی / ورنه بسوی او چه برد جویبار سر

خصمت

خصمت گذاشت گاه تمتع ز نام نفس / سگ را بپای دهند بروز شکار سر
مه تافت بر زمین مزار تو شاید که / یا زد ز روی عنبر شهب بهار سر
در پای شاه هست بدست تو زین شرف / در پای او نهد گهر شاهوار سر
از جیب اعتبار ز تیغ تو هیچ گه / بیرون نکرده دشمن بی اعتبار سر
از بهر دیدن تو شه روز هر صباح / بیرون کشد ز کنگره نیلی حصار سر
تا کوه یافته بوقار تو نسبتی / ساید بر آسمان ز سر افتخار سر
باد مراد مهر تو آرد بساحلش / ملاح زورقی که دهد در بحار سر
از غیرت کف تو بکنار افکند سر شک / کو هر محیط را نبود در کنار سر
باد سموم قهر تو گر بر چمن وزد / آتش زند بجای گل از نوک خار سر
آیا بود که ساقی لطفت ببزم فیض / صنیح جرعه افکند ز من دلفگار سر
در بحر خاطرم که فکر مدیح تو / بر میزند هزار در آبدار سر
نظم بمدحت تو بود شوخ سرکشی / کافتاده است در قدمش صد هزار سر
کرده خرام هر طرف اما ز شوق تو / بر جای پا نهاده درین رهگذار سر
بحر بیت شعر من که بود میوه معنیش / آرد فرو نهال ز نیسان ز بار سر
سرها قطار شد مگر افکنده بپا / از صف دشمنان بدم گیرودار سر
خواهی که سرفراز شوی قبیت عطا نظام / از فکر نظم منقبتش بر میار سر
شاها ترحمی چو سحرگاه روز حشر / بیرون کنم ز خاک من خاکسار سر

سمت

این قصیده از دیوان مرحوم کلیات ودر این [illegible] گویا نوشته شد

دیشب [illegible] پری [illegible] | خنده بر لب جام بر کف گل بسر پا در نگار
پری سیمین بری [illegible] باخوش [illegible] | کاکلی شکر لبی مشکین خطی نسرین عذار
[illegible] ان رو یاسمن بو سرو قد | سیمتن گل پیرهن عشاق پرور عشوه کار
عاشق [illegible] و شوخ و نازنین | قد بلا لب جان فراخ دل با خط مشکبار
[illegible] پر [illegible] غنچه چون | زلف سنبل رخ چمن قامت نهال جویبار
[illegible] بت [illegible] بپای [illegible] بود | زهره و خورشید و ماه و مشتری آئینه دار
[illegible] سار چشم و زلف و خال و خط او | یاسمین و نرگس و ریحان و مشک و نوبهار
با [illegible] ان عارض او چار چیز | مشک چین قند سدل لعل یمن عود قمار
با خط سبز [illegible] بر رخسار شیرین کار بود | غیرت سبزان هند و روم و مصر و قندهار
در کلام شکرین [illegible] آن نگار گوش لب | رشک ترکان سمرقند و بخارا و حصار
میوز [illegible] ز سنبل پرچین تابش در مشام | نکهت عود و عبیر و عنبر و مشک تتار
تیر مژگان راست کرده بر کمان ابروان | روز ترش چین در جبین خنجر بکف سر بر خمار
در کنار من نشست آنماه و دیدم از رخش | آفتاب و حور و غلمان و پری را آشکار
گشت از یاقوت لب آن خسرو شیرین دهن | درفشان طوطی زبان شکر بیان گوهر نثار
گفت حال چیست اندر عشق کاغم [illegible] | محنت افزون رنج بیحد صبر کم خون شمار
در فراقت [illegible] بود ای گل گلزار حسن | جان پریشان دل حزین تن ناتوان چشم اشکبار
هجر رخسار تو ام جانا نموده این چنین | مضطر و خونین دل و افسرده حال و زرد و زار

گفت

وله ایضاً

بنام آنکه ندارد نهایت و آغاز | خدای عز و جل پادشاه بنده نواز
شه سریر ازل کز کمال استغنا | منزه است ز مثل و مقدس از انباز
کدام سر که نشد با نگاه آفتاب مثال | بکوی عزت او نیست بر زمین نیاز
فکنده گوشه چشمی کرشمه نازش | که گشته نرگس خوبان سیه [illegible]
ببال تقویت او بود که طایر عقل | براوج کنگره لامکان کند پرواز
از او تهی نبود هیچ منزلی گویا | کس این نگفته بگوش مسافران حجاز
نهاده بر سر شان ز لطف تاج خرد | کز افسرات شهنشه ز دیگران ممتاز
ز ضبط محتسبان بلاد مصلحتش | نبود گشته تن آسمان شعبده باز
کسی نمانده ز انوار علم او محروم | که در دل همه کس علم اوست محرم راز
ز هر طرف که توجه کنی بود حاضر | از آن سلام بهر سو کنند اهل نماز
بذکر او بود آب روان از آن خندد | وزد نسیم زمستان بگردش آواز
اگر اثر ز حدیثش رسد بباد خزان | دگر خزان نبیند جفای دست انداز
بود بفکر خویش ورنه کی تواند بود | که آب جوی کند باز سوی بحر دراز
با مر اوست که دست نسیم موج انگیز | دهد بکشتان کبود زلال را پرداز
زهی سیاست قدرت خدا که هر جا بود | جهد نسیم صبا زین جهت که شد غماز
بود جمال تو در دیده ما بجلوه گری | گهی ز قهر حقیقت گه از سرای مجاز

ترست

ز نیست آتش دلها کرد دیر و زنخست | فروغ نور تو محمود در جبین ایاز
عقاب قهر تو تا بال قهر بگشوده | ندیده سینه کبکی جفای ناخن باز
سحر ثنای ترا عندلیب آن گفت | که از تحیر آن غنچه را دهن شد باز
پس از دو هفته بگاه قمر که می‌یابد | زتاب نار رهیب تو نقد چرخ گداز
فروغ لطف تو بر آدمی فتاد که یافت | بپارگاه عنایت کاینات اعزاز
هوای حکم تو بی انبساط و قبضی نیست | در یکه باد صبا بندد و گشاید باز
مهیمنا سرم از روزگار در راست | ز لطف بر سر من ظل رحمت انداز
زمان بنور خود از ستم که چون سایه | کشد زکین بر سینم زمانه ناساز
سیاه روز شده چند بهر خویشتن کام | دوم چو سایه مرغان در این نشیب و فراز
چو زلف دوست ره کام پی گسسته نیست | نظام خویش تمنا در این شکسته تساز
در آفتاب ستم سوخت خدا وندا | ز لطف بر سر من ظل رحمت انداز
در این زمان که نماند بجز دمی از عمر | دمی بحال من زار و ناتوان پرداز

شد آن محل که بکنج شرابخانه عشق
کمینه تضمینی از جام حافظ شیراز

ز عمر تا نفسی هست کار خویش بساز | نفس که رفت چه سازی اگر نیاید باز
هوای ملک حرم کن ز شهر بند حدوث | قدم بکوی حقیقت نه از سرای مجاز
ز نور شمع بقا تا شود چشم جان روشن | مخواه نور حیات از فروغ شمع طراز

فنا طلب نه بقا عاقلا ز عبرت گیر | زحال عیسی و قارون در این نشیب و فراز
بتیغ فقر توکل ببر طناب امل | بزور دست قناعت بتاب پنجه آز
نظر بقرص مه و مهر و خوان چرخ مکن | نشین بکنج قناعت بسرد و گرم بساز
زمین آرزوی و از برز جوی و جرات | برای جر منافع سمند آز متاز
زنگنای قناعت قدم منه بیرون | که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز
زجود و معرفت آوازه در جهان انداز | که بر نخواست زکلیست مرده آواز
بگلزار توکل خرام کن که ترا | ز خار باشکفد صد هزار غنچه راز
ز بالمن تو صفا آز مان شود ظاهر | که فقر کسوت شرع ترا دهد پرداز
مباش مضطرب از دور گنبد سپهر | ز نقش هرچه نماید خوشست بی تو مساز
ز مرده کم نه ای زنده جهد کن که در آ | ز موج بحر حوادث بکنار انداز
دراز و کوته از این هست تار رو ز زندگیست | که خلق جا دهد او را کند ز بهر تو ساز
دگر بهم نهی تا بمرگ از حسرت | اگر کنی بجهان دیده خجلت باز
نماندت همه وقت آتش نقار و سن | مباش غره بباد بروت خویش بناز
بفقر کوچ چو عیسی رکاب کن زهلال | که با پهلوی رخش صبا زنی همباز
بتر سوزن عیسی کجا رسد امکس | که رشته را نشناسد نهایت آغاز
مجوی آرزوی دل که شستن بصبح ازل | عروس آرزوی ما نهان بحجله ناز
ز بزم آز برون آی که انجمان سستی | که دیو در نظرت حور طناز

دمی بنفس می آرزد که در بیشه — کشنده تر بود آندم که هست کشته کی از
سفید روست ببازار دهر مرتاهی — که لعل خویش در این بوته نیک و اگذر
سیاه بخت کسی کاندرین حضیض نهاک — چو نخل طایر روست هرزه در تک و تاز
تکلفیست که از بهر مور و مار کنی — چنین که پرورش تن دهی بنعمت و ناز
نفس رسیده بآخر وطن کنی در خاک — ترا اگرچه مسیحاست بر فلک دمساز
ز بسکه سیل بساغر نموده خم گشتی — خمیده قد تو یکچند میل کن بنماز
بی مراد دل خویش سالها رفتی — بیا و یک دو سه روزی بکار حق پرداز
بنه بخاک شبانگاه روی و شو با تو — که آفتاب باین شد ز اختران ممتاز
ز خوان بزم جهان دست حرص کوته کن — که دست شست ز جان هر که دست کرد دراز
مراد دل ز رسول طلب که بر خوانش — بود بجای مگس جبرئیل در پرواز
سریر گیر سلاطین عرصه عالم — محمد عربی شاه کشور اعجاز
در محیط نبوت که مثل او گهری — نبوده هیچ شریک خدای بی انباز
شهی که روح قدس برده در شب اسری — بذروه ملکوتش بصد هزار اعزاز
گه عروج معارج ز فیض نعلینش — بفرق چرخ شده افسر غبار خاک حجاز
نماند از روی بر فلک مسیحا را — اگر نهد بر این هدیه روی نیاز
خبر ز خلد دهد بوی خاک تربت او — خطا نباشد اگر مشک چین بود غماز
شها بدولت نعت تو بکر فکرت من — نهاده بر سر صد هزار گونه جهاز

سمیه

کنم که مدح تو گویم اگرچه در عالم — نظیر من شوان یافت یک سخن طراز
مرا سزاست پیش از غم زمانه فکن — بفرق سایه اقبال خود سرم بفراز
برهنه کرده چو سیر از جفا کند کریان — مرا سپهر که تو برتر است همچو پیاز
برای نافه حال من ضعیف چو مور — توان نهاد ز ران ملخ بهای جهاز
بغربتم شده قامت دو تا بهیئت چنگ — فغان که نیست در این شهر کس غریب نواز

نظام ساز دگر بهر جلوه گاه قبول
عروس طبع مزین بزیور اعجاز

قدح طلب مرسان کاندرین نشیب و فراز — بود ز دوری ساغر زبان شیشه دراز
مده بباد خرد را بباده ای عاقل — که آدمی بخرد شد ز ناسوی ممتاز
رکوع کن منه آخر بسوی باده سر — که بسکه گشت دو تا قامتت چه بانگ نماز
سخاوتت مبر روغنت چنان شرب دهد — که پیش غیر کشائی در خزانه راز
صدا اعتراض کنی بر خدا ببانگ بلند — ز بیم شحنه کو بر نیاوری آواز
نماز کرده فراموش از سر مستی — نهی بجهل هم بی تعظیم خلق دست نیاز
زمی ترا اگر پر و بال مرغ روح گرفت — چگونه جانب ملک رضا کنی پرواز
مکن سماع بمستی که رقص مستانه — متاع حرمت کس ابرو بدست انداز
ز باد نخوت می شد هزار خانه خراب — حباب بر زبر آن برین بود غماز
رحیق وعده می اهل جنتست حرام — ترا که می شده غمخوار و نی بود دمساز

قد

قد چو چنگ ز هیچ تا قبول — بدار شرم مجلس و کم بیار این ساز
کنون که گشته ز پیری قد تو همچو کمان — ز خویش ناوک دل دور آز دور انداز
که شباب بری تنقل و کر بود دندان — بوقت شیب کنی پشت دست خویش بگاز
بجو ببار پشیمانی از تسلط نفس — برآر غسل طریقت بعافیت پرداز
ترا مقام حقیقی بود چو جای دگر — منه اساس اقامت درین سرای مجاز
کرا ز دست که در ملک سفلگان باشی — نوازشی طلب از روزگار سفله نواز
بچار سوی سپهر که رواج افتی — که نقد ناسره خویش را نداد گداز
جبین بهم مکش از سرکشی راضی شو — بهر چه کرد رقم کلک صنع در آغاز
سمند زرکشت را که نیست نعل بقا — باضطراب در این راه گسسته تر تاز
کرت هو است که آب بقا نهی بر لب — درین سراچه فانی بنان خشک بساز
بحکمتست که گردد صحیح تا دم مرگ — دل مریض که شد مبتلای علت آز
پی رسیدن مرغان شاخسار حیات — دور نکی شب و روز است همچو سینه باز
ز ایلچیان فنا کی رهی سلیمان وار — اگر بپهلوی رخش صبا زنی مهماز
مباد از آره بیداد بینی اکسیی — چو سرو در چمن روزگار سرفراز
بی فریب تو هردم ز حقه گردون — هزار رنگ برآرد جهان شعبده باز
ز شاخ عجب بلندی مجو درین گلشن — بسان برگ رزان نه بخاک روی نیاز
در سرای حیات اگه کوبی آهن سرد — زان درست که چون بسته شد کشاید باز

دکی

ولی که نیست در او نور عشق زنده چو جان — که چشم مرده نبیند اگرچه باشد باز
چراغ بخت ز مشکات عشق روشن کن — بخوان حکایت محمود غزنوی و ایاز
براه کعبه مقصود شو برهنه چو سیر — لباس حرص چه پوشی بروی هم چو پیاز
نظام کسوت دوشیزگان معنی را — ز نعت خسرو ملک حجاز ساز طراز
سپهر مدنی شهسوار صف رسل — محمد عربی ماه ذروه اعجاز
شه بساط رسالت که گشته مظهر لطف — بمین مقدم او چون فلک زمین حجاز

سخن ز رتبه عرش کسی چسان راند
که قدر اوست برون از مدارج و اعزاز

سپهر بود بدوران گرفته بر کف طاس — فکنده شب که نماند از جواهرش افلاس
ز حمرت شام کشاد از کلوی سغرب خون — کز اختران فلکش داد بسور ز شش الماس
فلک چو مرد دم اکسیر ساز زرین چنگ — بکار خانه مغرب کداز داد نحاس
چراغ روز که مرد از برای روغن بخت — زمانه کنجد انجم درین کبود خراس
ز بسکه کثرت سیاره در ثوابت شد — شه نجوم بخلوت شتافت زین کرباس
نمود همیات پروین بسان پنجه گرگ — ز بیم گرگ بز گرد روزگار پلاس
اگر ز راه زن کاروان عمر شده — جهان برای چه قفیز داده باز لباس
نظر بسنبله انداخت زارع تقدیر — بدوش کوه نهاد از هلال زرین داس
شه نجوم نهان شد بکوه غرب مگر — فتاد در دلش از تیغ شهریار هراس

متوجه

نویدی که عنایات لم یزل دادش / ضمیر عقده‌گشای و دل خدای‌شناس
مدرس صحف غیب مرتضی که بود / فواید حکمش بیشتر ز حد قیاس
شهنشهی که گرفته ممالک هستی / اساس دولت او گرچه نانهاده اساس
شدیش نام اگر حرز ساکنان بهشت / نخوردی آدم از ابلیس خیره وسواس
باتفاق بزرگان صدر دانش نیست / جز او بصفحهٔ تحقیق لایق اجلاس
زهی نهاده دلیل امامت تو قدم / برون ز بستر عذر بان و جلوه‌گاه قیاس
ضوابط تو اقالیم فضل را منهاج / قواعد تو قوانین شرع را مقباس
ز ذوق شربت مهرت حسود را چه خبر / که از نصیب تو او را معطل است حواس
بتیر و خنجر نیابند گر ز تو امداد / چه بند دو چه گشاید ز خنجر الماس
بر لوای جهانگیر آسمان سایت / مجره را بدرد بر سپهر چون کرباس
ز بیم بذل تو هر صبح خازن تقدیر / کند نقصان بر نهانخانهٔ سپهر اجناس
ترا ز کثرت اعدا ضمیر تیره نشد / چراغ بزم فلک را چه باک از انفاس
ز خضر راه تو یابند رهروان کعبه / کجا زیاده‌پرست آنکه شد پی نسناس
بزیر غرفهٔ این قصر نه رواق زنند / ز بوی تربت مشکین دم تو صبح عطاس
برای خرمن جاه تو مزرع گردون / برد بهالهٔ قمر سنگ بیهٔ قسطاس
گرفته‌اند نم از ابر رحمتت ورنه / چرا صنایع افلاک می‌نهند مماس
جهد ز شحنهٔ ضبطت صبا که باکف ... / عذار شاهد گل را ابیاغ کرده سیاس

پر از گشته فتاده هلال شد نامش / ز بسکه پر زده در شام کینه‌ات هراس
بود ز ملک جلال تو آسمان دایی / دقیق ابیض صبحش دلیل بودن داس
سپاس گفت ترا آنکه در بدایت حال / بود بمجمل نقد نفس مستحق اساس
ز خصم دیو خصال تو نیستم فارغ / اعوذ منه و من شره برب الناس
جهان مسخر آل تو شد ولی دردا / که چرخ گشت خسیس و زمانه شد نسناس
کسی بزرگی ده روزه در حساب آرد / که فربهی نکند امتیاز از آماس
مگر که آتش مهر تو مشتعل گردید / که دود عدل برآمد ز دودهٔ عباس
ز تربیت نشود نیک خصم بدگوهر / که نیست گردن خر مستحق زیب قطاس
چه حد خصم که خود را کند برابر تو / میان سنگ و گهر عاقلان کنند احساس
خوشش آنکه رسته ز رد باه بازی گردون / نظام با سگ کوی تو گیرد استیناس
سعادتیست سخن گفتن از مدایح تو / برد سعادت اگر دارد این سخن را پاس

بدست تابع آل تو باد جام مراد
همیشه تا فکند شب سپهر زرین کاس

معلم کیست عشق و دل طفل سبق‌خوانش / سبق وارستگی و پارهٔ غفلت دبستانش
نه هر طفلی سبق‌خوان گشت و هر پیری معلم شد / نه هر طوطی بود ناطق نه هر ناطق زبان‌دانش
طفیل این معلم طفل تعلیمی که پیش آید / سواد خانه خواند که توفیقست عنوانش
عجب طفل و دبستانی که هر کو بیند این ... / نیارد یاد از افلاطون یونانی و دیوانش

کسی کو شد الف بی خوان در تعلیم کاملی / رموز مشکل بود آسان بر آسانش
خرد طفلیست نادیده درین ابجد دبستانی / که چابکدستی چرخ مشعبد در حیرانش
چو سازی در فضای ناتوانی کاخ درویشی / ز خاک شهر و خشت نامرادی ساز ارکانش
چنان مرآت دل بزدا اگر عکسی کند / قضا در وی نماید آشکارا راز پنهانش
بیابان ریاضت چون برد آن را ز پرورده / که با افلاک سازد سایهٔ خار مغیلانش
گذارد کعبه آن ره‌رو که غیر از آبله پا / نباشد قطرهٔ آبی بمشک اندر بیابانش
جدا آن ناقرار افکن در طریق کعبهٔ شوقش / که آید بانگ لبیک از صدای کوه کوهانش
جهود نفس را در چارپا زار ریاضت بر / ز بعد آنکه بردستی رضا کردی مسلمانش
بدرویش است اندر خرقه بود دست انجم را / که شاخ سدره باشد خار دیوار گلستانش
شود گر آتشین دم عارفی ز اخگر چو لاله / کند خط عطارد خشک گردد تیر ارکانش
طریق کعبهٔ مقصد خطرها دارد از هر سو / کجا ماند سلیم آنکس که از ره برد شیطانش
دلیری باید این ره را که تا مشکل گشاید / نه آن پیلی که یابد از هراسان کس برسانش
درین بزم از می غفلت نماند آگهی کس را / دلا کاهی دل آگاه کی یابی که نتوان دانش
قدم چون بر سر دنیا نهادی ز آتش رستی / که است این سیه‌ها از دعای نوح طوفانش
هزاران کوهکن شد گم بکوه بیستون بشنو / ز هر سو از نجف قهقههٔ کبک خرامانش
بخار آه حسرت گر ز چاک سینهٔ کس ... / برآید از تزلزل بشکند ارکان ایوانش
خضر هم کی رهد آخر که هنگام قضا باشد / سموم عمرفرسا در جان آب حیوانش

کسی کو را ابدل هر آن غبار هم نبود از غم / کنون جز خاک اگر جویی نیابی در شبستانش
کجا رفت آن جهانگیری که می‌گفتند فغفورش / کجا شد آن جهانداری که می‌خواندند خاقانش
شهنشه را بصندوق زر فرد گر شود مسکن / بدان پیچان شود آخر درین افعی بیابانش
بقعر بحر اگر فرضا شود جای کسی آخر / کند خاکستر از دست تعدی چرخ ...
حریص زر نداند کاندرین دریای بی‌پایان / بزودی ورق تن غرقه سازد نقل ...
کند زر دو دست زر از زدوده در زمین پنهان / زهی عاشق که باشد زنده و در خاک جانانش
مرو بهر در و مرجان بدریابار ای خواجه / که جز بار پشیمانی نیارد شاخ مرجانش
مراد اهل دل آن قصه و خشتی دان که تا ایدم / قدم ننهاد صیاد قدر در دشت امکانش
تو طفلی و سپهر پیر لیک از وی نیابی حظ / نظر کن جانب کیوان سیاهی بین بر استانش
پس از محنت بود در راحتی تاج و تخت سلطانی / بیوسف داد دوران تا نبودش چاه کنعانش
مکن اصلاح بحث ... که گر بیچاره مستسقی / خورد آب خضر باشد زیان جان عطشانش
نروید تخم اقبال از دل مدبر که چون کس را / سعادت یار نبود زیره ندهد خاک کرمانش
شعار کس بدی نبود نیاید هیچ بد نیت / سبو تا نشکند حاشا که فرمایند تاوانش
کند کاوش از ره دریا تجارت غافل منعم / که شاید اینجا از توهم یاد بر دوزانش آید
ز بوی شست تو پرور جهنم پر شود فردا / که امروز آتش از عود است بهر مرغ بریانش
رگ گردن نماید خواجه نتوان دیدن آن حرمت / مگر وقتی که در چنگ اجل افتد گریبانش
چو قارون هر که را زر بیشتر پایان ترش منزل / که هر چیزی که دارد ثقل باشد زیر میزانش

بود کر قناعت قانع مرتاض محنت کشش
حریص جا بهر با شد اهل جاهی کر در وی
سک نفست زبد نفسی چو از فرمان کرده کردن
شوی کم قیمت از ابر بخش ای دانا خود
غباری کر بصحن دل نشست از کهنت
نیابد تیره دل فرقی میان عالم و جال
هر از بهر آن بند در خلوت که می یابد
کسی کافتاد از دلها کجی از جرش
چو عزم ملک بی قید می کند سلطان فقر
بود آن رخش همت زیر ران عارف
ز خاکی طینتان اندیشه کن کر عمر خواهی
دلی کور تماشا کاه کردد عالم علوی
سمند نفس اگر خواهی که نهد سرکشی از بر
ز آدم گیر عبرت آرزوی نفس کمتر ده
قضا چون در رسد سیب باغ از بیم مرگ
محیط عشوه اند شاهد دنیا حذر کن زو
اگر مردی کسی در این زن که مکارست در خیره

رسد سرمایت فصل دی که بود اندام عریانش
قد سنگی نهد تا روز حشر پا بپایانش
قناعت را ابو ما تا کشد در طوق فرمانش
بر بر جانب باز تا نفروشی ارزانش
چو در و شان صاف دل کش جان و سبستانش
که کس چون کشت بنا شب درو کیمیا شش
چراغ انس تشویش از نسیم باغ رضوانش
کر تن چون شد فسرده موی رو به بر کتانش
دو صد و بس قرن بنی سن تاب سر آبش
که بر سجاده عیسی نشیند کرد دامانش
کر آب جو کند کل منقطع نی تیغ بر یانش
دگر که دل فرود آید بدان پژمرده بستانش
نیابد خبر بمیدان ریاضت داد چو لانش
که بود اندر سر نفس اینهمه غوغای عصیانش
دهد هر چند آب از چشمه سار خضر دهقانش
مبادت غرقه گردد دل بگرداب زنخدانش
مکن پا سخت در عهدش که بس سستست پیمانش

نیی

بدین الکه خواهی چند روزی بنی آبادانش
چرا حسرت خوردکس بر سر و سامان هر غلی
مرو پر بر در هر دون بکش خواری عزیز تن
کنی از برق همت کوه را سیماب اگر خواهی
مرو بر در که سلطان که بکشاید از رو کارت
شه از حال رعیت غافل و عامل ز عیت کش
بملک خویش از اموال رعیت گنج زر خواهم
ز عکس رنگ مظلومان بود زر کاری قصرش
برآرد در کفایت خواجه آه از جان مظلومان
شه بر گشته بخت از نیزه ها در نیستان باشد
ستمگر بعد معزولی پشیمان از ستم گردد
بکیوان کنگر ایوان چه بالا می برد سلطان
کر فهمست کنج زر جهان ای سفله طامع
جوانی را غنیمت دان که گنجی پر ز صد پاره
ز شست چرخ خم گردیده آید سخت تر ناوک
نگهدار ار چه پاکی از زبان عیب گو خود را

قناعت ساز حرز جان که دیو نهد نکاش
که عمر نیست اگر فرد از سر بنی سامانش
کر کس چون ممتلی کردد ز نکم خوار دندانش
که شد دیوار نظر غافل که نبود تا بنیانش
تغافل بس ترا کر اهل عقلی منع دربانش
فتاده در میان همه گرگ و خشه چوپانش
نهد سلطان ظالم ز آن کند از ظلم و بنیانش
ز خون اشک مسکینان بود پالوده خوانش
نداند ز آن رود بر باد تاج و تخت سلطانش
ز رنگین شقه ها آتش فتاده در نیستانش
چو مست از بعد هشیاری که شرم آید ز عصیانش
کجا رفت آنکه زیر حکم بود ایران و توران
چه حظ یابی از آن گنجی که باشد چرخ ثعبانش
ز حسرت پشت دست خود اگر بیهوده دندانش
کمان آهسته تر هر چند باشد شست بر بانش
که نقدت کر بود خالص کند معیوب سوهانش

سی

کسی کامروز بخشش نبود اندر پی طاعت
پی کرمای محشر خواجه را سایه کفن کتان
دو غفلت مبتلای رنج کامن خجالت شد
زمین را علت جوع است لقمه آدمی ز دا
کسی کور است جشم از غبار صبح آزرده
ازان در وقت زادن کریه دارد طفل بیچاره
محمد علت او بار کردد در تن مدبر
بیک نان سفله از دو نان بسی منت شود لیکن
ندارد حق پرستی خود پرستست از خدا فست
چو دل شد تیره از گفتار دانا بهره کی یابد
منه بر قول هر کس دل ز دانا نکته جو یعنی
دل دانا اگر در رهگذار صرصر محنت
چه حظ تا قطاع بلا از نگاه مم شد دل
زبی قیدی سلامت جو که بیلی کند و زدی
ز قرآن میل بخوردن نیاید غلو سبتحی
ازان دارد عصای سبز شیخ حیله گر بر کف
مکو از دینی و عقبی بجاهل نکته کانکس کو

کشش شرمنده کر فردا چو پیش آید بدیر انش
نیندیشی که فرسایدزهم هستا پاچ غلاکش
یکی بر خود بجنب ایکه زین تشویش جانش
که سیری نیست از مردم ازین باشد برادرانش
کنون بین طرف گورستان بخاک آلوده کاهش
که سازد زاد ازین دوران هما عبرت یستمانش
دهد کرفی المثل از خوان حکمت لقمه لقمانش
نباشد هم چو منت نسمن نان سترستانش
که باشد مطبخ خاطر بهشت قوم و صل عصیانش
چه حظ چون کور کردد دیده از کحل اسپهانش
طلبکار گهر آن به که یابد گوهر از کانش
شود خاک از جفا حاشا که کیتی یابد
صدف چون شد عقیم از در چسود ار ابر نیسانش
چو از خود رنگ بکشاید شود سوار ز انگشتانش
که باشد از در میخانه جوب محمل قرآنش
کزین شمعست روشن شامگاه جهل و کفرانش
نخواهد در یکی باشد سراب بحر عمانش

عجب

چه عیب ار صاف دل از تیره بختی مضطرب کردد
بلا روزیست عاشق را ز هر محنت مترسیش
کنه چون پر شود کس را بر آه دین شود کامل
خوش آن با غبان کلشن ارشاد کز هر سو
بمصر سکنت در یوزه فقر ار کنید شاید
بقاف فقر با بود است ز انسان حق طلب آکنی
دلا توفیق در ویشی از آن سلطان عالی خواه
شه سند نشین ملک درویشی که کردید
امین مخزن سر الهی احمد مرسل
شهنشاهی که هر ختم توقیع شرف زیبد
سرافرازی که باشد از حمائل عزرجاه
غیاث المرسلین خیر الوری کاحوال عالم را
سواد سرنوشتی را که مضمونش رضای او
تعالی الله چه دریاییست بی ساحل ضمیر او
ز غسیان بقعر قطره کافتد درین دریا
فکندم آبخان خوانی درین مهمان سرا کاخر
بود سطر هنر طومار من کلک از صفیر انیش

که ابرار بکذرد بر روی مه پای نشابانش
شتر کاید مغیلان کن در آب از خس بترسانش
که چون پر بار کردد بارکی یابند کهیلانش
نوای ذکر باشد صوت مرغان خوش الحانش
که در دوران نبود زیر بغل این طالس گردش
چو عنقا مطلقا اطلاق هستی نیست بهتانش
که دربانی کند صبح و سیا موسی عمرانش
کتابه کنجهای فقر را ایوان ایمانش
که پر شد دامن دنیا ز در بحر عرفانش
سیاهی کهین از مردم چشم سلیمانش
بود از ذات حق بر جمله موجودات رجحانش
رقم ز فلک واحد از ازل بر لوح وجدانش
نبات شد خانه فطرت کشیده خط بطلانش
که پر شد دامن آخر زمان از در غلطانش
کنند پرورده طبع در فشان من صدف سانش
نمک بهر غذای روح باشد از نمکدانش
شده طوطی صفت شکر شکن در شکرستانش

جمال

جمال بکر فکرم فارغ آمد زانکه گوید کس | که کرد شش فلان تعریف یا تعریض بهتانش
شکستی کس نیارد داد گوهرهای فکرم را | زبان و کلام فصحا گر بود از تنگ و سندانش
نظر در بوستان خاطرم افکن که تا بینی | شکفته غنچه‌های نورس از هر سوی بستانش
بود هر نکته نظمت نظام آنگوهری کآخر | برابر با خراج ملک ری کرد شوانش
بلفظ خوب معنی درج کن ورنه غرض زین سخن | چرا یوسف برآری از چه اندازی بزندانش
زمرغان بامش نظم این کلبانگ زد اول | جهان فضل خاقانی که میخوانند حسانش
دگر گنجور ملک سخن خسرو که از هر سو | بود از فضل سحبان صد هزاران همچو سحبانش
دگر دیباچه ساز دفتر دانشوری جامی | که راز چرخ رانده بر زبان کلک سخندانش
از آن پس فانی آن محرم نقاب چشمه حیوان | گلستان زده هر سو دو صد مانند سلمانش
دگر آن نادر دوران سهیلی نخچه معنی | که عالم رشد از گوهر لفظ گوهر افشانش
شدم من هم درین مجمع چراغ افروز از آن خاطر | که مهر لامع گردون بود نوری ز لمعانش
چکد گر سوی خاقانی ازین نسخه کلکم | بجای سبزه نظم تر دمد از خاک شروانش
اگر خوانند بر خسرو ازین گفتار در دهلو | بکنج دیر ازین غیرت دگر بایند رهبانش
وگر بر روم گردد این بلوح تربت جامی | چو کعبه در طوف آیند سکان خراسانش
اگر در پیش فانی زین مقوله بگذرد حرفی | چو جسمی کان بود مشتاق جان یابند از آن شانش
وگر این گر را پند سهیلی است همی | که یابد همچو ماه چارده فالی ز نقصانش
چو گفتارم بمنهاج هدایت سلک شد کس را | رقم زد نام کلک من بمنهاج الهدی بانش

معاذ الله ازین دعوی بی معنی معاذ الله | نظام آخر که باشد چه خواهد بود دیوانش
خدایا عاقبت باران رحمت بار بر خاکش
چنان کاول مخمر ساختی از خاک جرجانش

زمانه چون ز کف انداخت ساغر شفق | نمود دردی شب را ته زجاجه صاف
عمامه فلک انداخت روز کاز بخاک | شدش ضمیر مکدر که یافت استخفاف
ز عکس انجم لامع زلال صحن چمن | نمود بر صفت نطع صفحه صراف
هزار چشم بنظاره هر طرف شد باز | عروس چرخ نهان شد بزیر سر عفاف
شد از شفق همه دامان چرخ غرقه بخون | مگر دماغ هلالست مبتلای رعاف
شفق مگو که برای عروس شب شد مهر | برین رواق ز خیط الشعاع والاطاف
نشسته باز رخ ماه از غبار کلف | که آب این خم قاروره شکل گشت مضاف
سپهر اگر ز زوایا سواد یافت نمود | حدیقه که بود رسته سنبلش ز اطراف
فلک چو مردم سرف در خزانه گشاد | نداشت گرچه ز امساک شیوه اسراف
ز حمرت شفق آتش فتاد در گردون | مگر که هست صدوی نهنگ بحر رعاف
شه سریر ولایت علی که روز جزا | موالیان وی از هر جریمه اند معاف
خجسته اختر تابان ذروه هاشم | خلاصه گوهر درتی درج عبد مناف
شهی که فرش مزارش ز عرش داده نشان | زبسکه آمده اند آسمانیان بطواف
مؤیدی که بتائید لایزال قدیم | وجود شعشع او هست مظهر الطاف

کند وداع سر دشمنان دین تن را | کهی که تیغ جهاد آورد برون ز غلاف
مصون بیان بلیغ وی از قبائح کذب | بری کلام فصیح وی از معایب لاف
بحدتش تفاخر اعاظم و اقطار | زدانشش متحیر افاضل و اکناف
شود بروز دغا بر زره چو ان سر سپن | اگر زند بسر قاف تیغ خاره شکاف
زبار مشک غبار زمین مرقد تست | گرش چو نهد برین استغزال از زین ناف
زهی خجسته خصالی که گر نعت | سری نکرده برون هرگز از رواق گزاف
برد شرف ز تو ار چرخ بس عجب نبود | کر آفتاب ز تو یافت منصب اشراف
خوشا کسی که تلف کرد خون دشمن تست | در بیمعارکه شرعا مرخص است اتلاف
نوا ستاره نویسان عالم ملکوت | برین رواق زرجد نوشته اند اوصاف
عقاب حتر جلال تو تا گشوده جناح | ز بیم با همه عنقا بود بقله قاف
که از فیض تو در دست تیغ عدو | فتد ز کار چو دست خیار ز تیغ غلاف
به از فرشته بود طینت مقدس تو | بدان مثابه که فردوس اعظم از اعراف
موالیان ترا حاجت عبادت نیست | که هست بهر خلاصی محبت تو کفاف
بقول حکمت حکمی که معتبر سخنی است | مخالفت مبنی بی خلاف گرده خلاف
کرا رسد که کند دعوی شرف با تو | که هست بنده درگاه است اشرف الاشراف
سیاهی رخ احوال خویش سازد پاک | بدست خصم کرا آئینه باشد از انصاف
سنج حرف ز مقصد در آمده ای کره | که پیش بسته بود بر مثال کوچه کاف

ز گردن آر برون این قلاده لعنت | مباش همچو زبونان مقید اسلاف
مخور فریب که آن روبه حیل پیشه | کرد سگ اسدالله رهست استخلاف
وصی مصطفوی باید اعقل و اعلم | چه لایقند باین کار زمره اجلاف
سحر ز صدق توجه بیار گاهش کن | مرو بمدرسه بهر مباحث کشاف
نصیب نیست دل خصم را ولای علی | نشد همای سوی آشیانه خطاف
باو برابری دیگران بود ز آنسان | که در مقابله ذوالفقار تیغ غلاف

نظام آل علی را بجان بود مادح
شود اگرچه خوارج فزونتر از آلاف

چرخ سحر بر گرفت مصحف سیمین غلاف | دیو شب از بیم آن رفت پس کوه قاف
بود بخلوت نهان معتکف مشرقی | مرتبه بس بلند یافت پس از اعتکاف
دامن صحرای چین گشت پر از خون گر | بینی کهسار شرق بود برنج رعاف
چرخ ببالین کوه ماند ز خورشید سر | زانکه فراج سپهر یافت دگر انحراف
شعشعه زد آفتاب خانه پر روزنه | گشت ز خیط الشعاع کار که تجاره باف
زد به کوه تکتاز پی امحض بدان | آهوی دوران فکند نافه مغرب ز ناف
وقت سحر خوی چکان غره غرا نمود | اشهب زرین سم از قلعه کهسار قاف
یکتنه شاه حبش تاخت با طراف زنگ | داد دلش گو بیا بر دل روز مصاف
حیدر بطحا مقام آنکه بمصر وجود | کشته از و قیمتی نافه عبد مناف

آنکه اگر مهر او در دل کافر بود دارد اش ایزد بحشر ز آتش دوزخ معاف
یک تنه بر قلب خصم تاخت و لیکن نخست چو نصف اهل خلاف رخش بمیدان لاف
نقش ضمیرش بود دست حقایق که هست چهره آئینه اش پاک ز زنگ گزاف
چه از او گو تتاب شام فنا من یموت دامن او کو بگیر روز جزا من یخاف
ایکه ده بد مرقدت باد ز عرش مجید بسکه بود جبرئیل روز و شبش در طواف
کاف کمال تو بود تاج سر کبریا پا ننهاده هنوز بر سر نون حرف کاف
کان بلا شبهه جنگ یوم العقاب عابد اصنام را بهر خلاصی کفاف
کرد جهان را سپهر روز ازل گر دیج بهر وجود تنت کرد کرا اعتراف
از دم تیغت بود قلب عدو منقلب برگ بهانا ز باد یافته است انحراف
شاهد ماه تمام روز نیاید برون ضبط تو از بسکه داد رونق کار عفاف
موسی غیرت عبور کرد و گرنه چرا یافته از کهکشان قلزم گردون شکاف
دود نهیب تو کرد خانه بدعت سیاه مصقل عدل تو ساخت آینه شرع صاف
بود کنه کار رگ آمده در شب برون قهر تو اورا گرفت نام شدش انخساف
مهر جهان سوز شد عدل تو زد سیلیش چهر نگشتش کبود از اثر انکساف
پیش تو هر تیره دل کیست کجا کرده میل نزد زلال خضر تشنه آب مضاف
هست ترا فرقدان بر زبر قاف قدر چون دو نقطه کان بود لازمه حرف قاف
بر لب کوثر بود جرعه از جام تو تشنه لبان را بحشر زانکه کافی کفاف

لطف

عاطفت لطف تو شامل حال نظام
گر نشود کی بود روز سیاست معاف

ای شهر از فتنه زلف تو غوغا هر طرف آفتاب نو بهار انرا ز خسارت شرف
نیست آرزوی نکو در بردن دل بحجت هم لیک افتاده است زلف تا بناکت طرف
برکفم مانده نشانها بسکه در ایام هجر جذبه عشقت کشیده رشته صبرم ز کف
دل فتد در پیچ و تاب از شست چون تیرت جهد تا که نتواند گذشتن تیر چون پیچید هدف
جلوه گر چون ساختی شمشاد قد را لفت فتاد سرنگون در زیر پا چون دشمن شاه نجف
باج گیر شهریاران تاجدار صف شکن عالم علم سلونی مهر برج من عرف
ابن عم احمد مرسل که چون او گوهری پرورش نا یافته هرگز درین نیلی صدف
اختر برج امامت کز سحرگاه ازل ز آتش مهرش بود در سینه خورشید تف
آنکه از یمن وجود اوست هستی را بقا و آنکه از ذات شریف اوست آدم را شرف
از جبین همتش شکلات امت را فروغ در رکاب خدمتش روح مقدس را شعف
رخش از هم روز هیجا پنجه قهرش ستیغ همچو انگشتان اعادی هر کجا بشد صف
چشمه کان خیزد از دامان کوه حلم او بو قبیس از یک حبابش گاه سنجیدن اخف
آدم از فردوس کی محروم گشتی تا بحشر گر نمی آمد ز تبلیس بر خلاف او خلف
ای حریم روضه ات را روح قدسی در طواف وی فضای درگهت را عرش اعظم در کنف
فیض بستر لوکشف غیر ترا افایض شده کی بدریا درج گوهر گشته در نیسان صدف

چون

چون بود هول قیامت شیوه آل ترا گاه لا یحزن رسد در گوش اهل التحف
از نهیب احتسابت کرده اندرا رباب لهو زیر دامن همچو نعل و داغ پنهان چنگ و دف
کوه چون با صبح آید در نظر گویی که کرد بختی حلم تو در دشتی طلب آورده کف
چو نعلم جنبش دهی در روز هیجا پرچش پر سپهر از روی مه زایل کند گرد کلف
هست در قرب زبانت مندرج عمر ابد رشکم آید زین سبب بر حال ارباب سلف
زینه منبر دولت چون شرف ساختی از شرف قصر امامت را ازین شد شرف
حاسد مجرم که جرمش کینه اصحاب تست مانده با روز سیه در قعر زندان اسف
گر نقاب از چهره مقصود افتادی کجا ثبت گشتی نقشهای مختلف در مختلف
غمزه ات چون افکند نقاب از چهره بخت که مهر گر بشب غایب شود آیا کجا گردد تلف
نیستش با دیگران ای بی بصیرت همسری باز کن چشم خرد گوهر جدا کن از خزف
خورد خصمش حربه شیطان که غافل شد از او خر نمیند بشد ریش که چون یابد علف
اجنبی بود از جهان گردش تو قرض کینه جو سگ بلی چون اجنبی بیند کند آغاز عف
با وجود پرنیان و چینی و برد یمن کرم از بهر چه شد بازار اجناس صنف

تا شد از جمع مدایح ساز خدمت نظام
هر زمانش میرسد از عالم معنی تحف

زهی خیال رخت شمع مجلس عشاق مسیح لعل ترا بنده بجان مشتاق
بود ز هجر توام کام زندگانی تلخ که زهره آب شود مرد را ز تاب فراق

فراز طاق دو ابروت انجمن خورشید غبار خط سیه بر رخ تو سایه طاق
چه شد که از تو نوای بعاشقان نرسد نموده است درین پرده بی نوا عشاق
ز دل خیال توام جای ساخت در دیده که بود خانه تنگی نمود میل رواق
ز جور یار ستمگر چه سود چون نکنی گذر بسوی من ای سرو قد سیمین ساق
بود مقام خیال تو چشم من کونی که هست خاک ره خسرو لطیف اخلاق
مسیح درد معاصی علی ابوطالب که بهر زهر گنا هست مهر او تریاق
شهی که ورد سحرگشته صبح خیزان را حدیث منقبتش در صوامع آفاق
معین و حامی ارباب دین علی الاجمال نصیر و ناصر خلق جهان علی الاطلاق
فکنده خود پی یوسف صباحتش در چاه نهاده شوکت کسری جلالتش بر طاق
نشسته کرده حجر ز التفات او بعثت بشمع بسته صبا از استمام او میثاق
از آن زمان که شد ایجاد آدم از صلصال نکرده خلق نظیرش مهیمن خلاق
ایا شهی که ز لطف تو در بدایت حال نوشتگان سموات دیده اند اشفاق
ضمیر دهر فروز تو گاه اندیشه بود چنانکه بود آفتاب در اشراق
بهمت تو توان یافت مقصد عالی بر آسمان نتوان رفت جز بپای براق
کشد ز موج بهم روی خویش را دریا مگر که زهر نهیب تو در شدش بمذاق
ز ابتدای ظهور تو عرش محجوب است که داغ تازه کیوان نمایدش بر ساق
بود بکار تو صحاف غیب از مه نو مگر که یافته وصالی این کهن اوراق

زمیت بخت عدوت چو خرد شد غمگین   که شیشه راز نگونسار بست نخ فراق
مخالف تو شود جفت آرزو آندم   که نزد دیدهٔ احول وجود گیرد طاق
بجز شرارهٔ دوزخ ثمر نخواهد یافت   بر درخت حسودت ز شاخسار نفاق
زتند باد نهیبت گزوست جان زایم   گرفته عیسی مریم برین رواق وثاق
دل علیم تو بر غیب منهی الاحوال   کف کریم تو بر خلق ضامن الارزاق
فزوده شمع هنر را رعایت تو فروغ   گرفته تخجض ستم را عدالت تو خناق
شد اهتمام تو شیرازه بند نسخهٔ دین   اگرنه صرصر کفرش بهم زدی اوراق
سکندر از پی آب حیات کی رفتی   هوای خلق ترا گر نبودی اشتیاق
بود ز صبح ازل تا بشامگاه ابد   مخالفان ترا طوق لعن در اعناق
عروس عشوه نمای جهان فانی را   صباح روز ازل داده همت تو طلاق
ضمیر عقده گشای جهان فروز ترا   مقیم غرفهٔ عیساست کمترین وثاق
محقق است که بر اوج آسمان کرم   مه سخای تو فارغ بود ز نقص محاق
شها محیط کفا خسروا جهان دارا   بود نظام ترا مادحی باستحقاق
فروزم ار بجز سان ز کلک آتش نظم   عرق چکد ز عروق سخنوران عراق
بقدر فهم حریفان ز خامه رانم حرف   وگرنه است فن من جرالت و اعلاق
بریده نیست زبانم اگر بمدت عمر   بجز تو بر دگری مدحتی کنم اطلاق
ولی چه سود که بگداختم ز آتش غم   بجوف این کرهٔ پر جفای عافی عاق

حیث

همیشه تا که بعالم فلک بود دوار   مدام تا که بخلقان خدا بود رزاق
فلک مطیع تو بادا که بهر خلق جهان
سخاوت تو ز رزاق ضامن الارزاق

شاهنشه خاور چو نهد رو بتنزل   شب تا بسحر چرخ کند عرض تجمل
یابد ز قضا زلزله این قصر مقوس   بر خاک فتد شمسهٔ زرین تزلزل
آماده شود بهر گذر کردن انجم   بر قلزم نیل فلک از کاهکشان پل
روشن ز شب تیره شود چشم کواکب   چون دیدهٔ اطفال ز انشای ترسل
سازد چو حسن چهر بتان دست زمانه   کافور نهان در شکن طرهٔ سنبل
او لشکر شب شام قراول شود و ماه   گردد بسر کوه نگهبان قراول
غارتگر شب در رسد این شخص مقید   از بیم کند لعل دل افروز تا دل
در ناله مه بدر بدر سر بگریبان   گویا که کند مدح شهنشاه تخیل
هادی امم شاه نجف کز سر تمکین   در معرکه رزم بود کوه تحمل
هر جا که گذر کرده نسیم غضب او   در جوف جبل سنگ پذیرفته تخلخل
از باد و سلیمان نبی کرده حکایت   گوش بمقامی که برانگیخته دلدل
الصاحب سندکه بدرگاه جلالش   موسی بکف آورده عصا بوده یساول
مصباح فروزندهٔ ایوان امانت   طاوس خرامندهٔ بستان توکل
فضلش که بتعداد تبرا ز مباهی   جودش دم تفویض منزه ز تکامل

زیرحی

رزاق حقیقی ز نو انعام عمیمش   رزق همه را روز ازل کرده تکفل
ای وقت وغا شیر کمین گاه تعرض   دی گاه عطا گوهر دریای تفضل
خود بین شدی و نشوی زانکه بود پاک   آیینهٔ احسان تو از زنگ تعلل
بحری که باو صیت جلال تو رسیده   از کوس جهانبش بفلک شده غلغل
شهباز جلالت زده در صید فلک چنگ   خونین بودش از مه نو ناخن چنگل
با مهر تو طفل ار نبود گاه تولد   حاشا که بود فایده در ضمن تأهل
حکم تو قضای قلمی است موقع   مهر تو نعیم ابدی راست توسل
دریای سخای تو ز گرداب و تموج   نزد خرد اثبات کند دور و تسلسل
اختر هدف تیر شهابست که کرده   در مشیت کار تو فی الجمله تکاسل
در عقل کسی وصف کمال تو نگنجد   مانند تو ذاتی نتوان کرد تعقل
در گلشن فردوس رقم کرده بصد رب   حور صفت خلق ترا بر ورق گل
از نسل بشر بوده عدویت عجبی نیست   گر رفته از بهر همین رسم تناسل
هندوی کمین تو که دلها شده صیدش   بر تارک هر شوخ نهد پا چو کاکل
از غول فریبندهٔ نفس فرح انگیزش   سرگشته بود خصم تو در بادیهٔ ذل
منصب نکند عیب ز بدخواه تو زایل   سگ پاک نگردد شودش اطلس ار جل
در باغ مدیح تو ام ای گلبن غرتت   بر شاخ هنر طبع سخنگو شده بلبل
جز در من مدح تو نیاید بکف من   هر گه که برم سر بگریبان تأمل

هرچند

هر چند نگاری شده تعیین ز نباتات   خاصیت کافور نیاید ز قرنفل
بر خال من غمزدهٔ کام ندیده   سیارهٔ طالع نکند غیر تجاهل
کارم نگشاید ز سپهر ستم اندیش   گر زانکه دهم نقد تقارا بتقبل
مرغ دل ارباب خرد را شده دامی   زلفین عروس سخن من ز تطاول
زین بکر عجم ساده عذاران عرب را   در گردن جان حلقهٔ مرغوله شده غل
زین قافیهٔ تنگ بفریاد و فغانند   گه باب تفعل زمن و گاه تفاعل

شاها بنگر سوی نظام از کرم خویش
با چشم ترحم چو بود وقت ترحل

تیرت که گذشت از دل و در جان کرد منزل   جان تازه گشت اما کار دلست مشکل
آید فغان دلها زان طرهٔ مسلسل   زنجیریان که گاه تحریک افغان کند سلاسل
مفتون چشم شوخت هر گوشه صد خردمند   مجنون بند زلفت هر سو هزار عاقل
چشمت که غافل از من دل برد و بخت خوابم   هم هندویست ساحر هم کافریست قاتل
در بردن دل و جان سازد نگاهت یارا   قدرت بجلوه حیران چشمت بسحر عامل
تیرت ز شست هجران در جان و دل نشستی   گویم بر آرم از جان اما نگویم از دل
جز خار نا امیدی از تربتم نروید   چون بی گل وصالت کردم نجات واصل
تا جلوه گر نگردد عکس رخ تو بادی   آنجا کجا که آید آیینه در مقابل
بر طرف ابروی تو شد خال فتنه و هست   ابروی فتنه جویت دایم بعشق مایل

رزویه

از دیده عکس رویت مژگان بجان و دل کرد / این طرفه بین که جانا داده قمر منازل
ریزد سحاب چشمم در جستجوی شکلی کو با / گوهرفشانی آموخت از دست شاه عادل
در شیوهٔ حقیقت محمود العواقب / بر مسند طریقت مرضیه الشمایل
شاه خجسته منظر یعنی علی عالی / کز قدر بارگاهش با چرخ شد مشاکل
شاهنشهی که باشد از خاک آستانش / نور عیون اعیان آب رخ افاضل
بر سقف این مقرنس ز انوار عصمت او / هر شام بر فروزند اجرام را مشاعل
بحریست همت او کز بدو آفرینش / ملاح روزگارش نشنیده نام ساحل
بازو ربازوی علم انقلاب خاطر او / داده برون جواهر از معدن فضایل
تا خاک آستانش بوسید با تواضع / آورده عقل اول از چرخ را وسایل
بی گفت و گوست جاهش جاوی عظیم آمد / ز آنسان که شد مرتب مستغنی الدلایل
در کارگاه دانش روشن گر ضمیرش / برده غبار اشکال ز آیینه مسایل
سیراب اگر نگردد از جویبار مهرش / کشت عمل بحشر بیحاصلست حاصل
ریزد ستمگر از آن خون بر شفق نظر کن / کز تیغ قهر او شد خلق زمانه بسمل
ای از فضای عدلت اعوان ظلم خارج / وی در جهان جلالت بیرون خرج و داخل
از خامه سیاست رایات علم عالی / در شان ذو الفقارت آیات فتح نازل
بارش ز کلک منت ابر بهار مسکت / با جود دست جودت بحر محیط مدخل
بر جن و انس قدرت همچون قضاست قادر / بر بر و بحر لطفت همچون هواست شامل

سروش

گردون بشام هیجات شد ابلق مصافت / نعلی بر بسته بر وی از کهکشان جلاجل
خصمت کند ز وسعی تعجیل سوی عقبا / روز وغا ز هیبت سازد یکی دو منزل
چیزی نبود مشکل وز هیبت بسیج با تو / بر خاطرت همین بود ز و سؤال مشکل
هر عضوی از عداوت شد منزل بلایی / گردیده تیز تیغت در قطع آن منازل
از ابتدای فطرت بر ذروهٔ بزرگی / چون آفتاب از انجم ممتازی از اماثل
بی عون و رای فکرت باشد قضا معطل / کاری ز خامه ناید بی جنبش انامل
رای تو گر نخواهد کشتی مهر هرگز / از بحر ظلمت شب ناید بصوب ساحل
گر صدر رساله تقدیر املا کند توان یافت / در نقطهٔ ز کلکت مضمون آن رسایل
بهر طواف کویت ای کعبهٔ سعادت / سلطان کشور صبح بندد ز چرخ محمل
خصم تو کی تواند رستن ز تیره بختی / نتوان ستردن آری با سعی ظلمت ظل
تا قلزم کفت زد موج سخا بعالم / جز سیل اشک حاسد چیزی نمانده سایل
بحر جلالت را گردون فتاده یکسو / موج افکند صدف را تا جانب سواحل
گر بر سپهر افتد ظل همای بختت / گردد از ین سعادت بیندی چرخ مقبل
گر مهر صفای طبعت مهر از افق بر آرد / مهر منیر گردد پیش از زوال زایل
نور حق و خصمت بر باطل است اما / جاهل نکرده فرقی مابین حق و باطل
در بارگاه عزت ازین مدحت تو / نظم نظام سازد روح القدس حمایل
خوانده چو خامه سر زین شکرین مقاله / طوطی عقل گوید نکته در قبایل

[illegible]

از شرم سحر کلکم نبود عجب که هاروت / در چشم هم نیاید بیرون ز چاه بابل
خواهم که بگذرانم در مدحت تو عمر / دارم هزار حسرت از غفلت اوایل
زانجا که هست بی حد لطف تو و دایم / از نسبت اعالی وز ذلت اسافل
جز تحفهٔ مدیحت در دست نیست هیچم / یا سید الخلایق فخذ تحفتی و تقبل
تا بهر سوز عشاق باشد شکر لب را / بر عارض چو کافور از خال حب فلفل

کافور وار بادا از عمر خویش دلسرد
خصمت که هست دایم فلفل صفت سیه دل

پر شد ز سیل حادثه روی زمین تمام / عیسی ز بیم رفته برین بام نیلفام
آدم ندیده کام تر چرخ پر نجوم / مرغ بهشت را چه بود حال زیر دام
غلطد بخون ز دور سر چرخ ازین سبب / هر شب نجوم راست برین بام ازدحام
از بیم شبروان قضا بین که چرخ پیر / بر عکس رسم شمع نشانند بام شام
پوشیده دار حال بگردون نظاره کن / کو بر زمانه شام کند عرض احتشام
اگه نگشته هیچکس از حالت سپهر / طشت قمرش اگر چه بهر شامگه ز بام
افتادگی مجو ز دل مرد پر هوس / کان بر نهال باغ هوس میوه ایست خام
دانا ز روی حال بهر چیز برسد / اما چه سود کو نرسد هیچگه بکام
نقصان بکاملان رسد از گردش سپهر / در عقده منخسف نشود جز مه تمام
در جان تن پرست نیاید شکستگی / هرگز نبوده چون بخرابات ننگ نام

باشد

باشد نماز پرسش دم خداشناس / کامل شود کسی که بر و یش کنی سلام
بگذار نفس کام طلب را بحال خویش / بختی امت وای اگر بگسلد زمام
بد فعل را زمال کسانست حظ نفس / میخواره را چه باک که نقلش بود حرام
ممسک ندیده جور کجا حاجت دهد / بی زجر کی چکد عرق از توسن حمام
نفس از بحقا نبود به که سرکش است / آن توسنی که خورده مدام آب لگام
نیکی شعار ساز و طلب کن مقام امن / دارد خطر کسی که نباشد درین مقام
مرغ غم باز کرده جناحین حرص و آز / زان هر دو ساعد است بجنبش که خرام
خوش خوش بطبع ساز فراخ شموس را / رخش رمیده را بمدارا کشد لگام
یابد ز تیر کی خرد عاقل اضطراب / نه تیز تر رود چو رود بر رخش غمام
نتوان شب فنا سوی مقصد قدم زدن / بی نور التفات امیر خجسته نام
یعنی علی امام امم شحنهٔ نجف / در نفیس درج عرب سید انام
مسند نشین مملکت مردمی کز او / کار شریعت نبوی یافت انتظام
دین پروری که بود دل پر ز حکمتش / فایض بسان چشمهٔ جاری علی الدوام
آتش پرست با دلش از دیر نسبت / من حبه بروح علی روضة السلام
ارقام کلک معرفتش زینت علوم / در نفیس منقبتش زیور کلام
ماند بروز حشر بقفل در بهشت / در کار خلق اگر نکند لطفش اهتمام
گردون بکو که دور بیزم محبتش / لا جرعه خورده باده نگونسار کرده جام

سوی

گویا که رود نیل بدریاست متصل — چون روز کین بود بکفش نیلگون حسام
ای آنکه ساکنان زوایای عرش را — از بوی تربت تو معطر شود مشام
هر شام در مقابل قرص قمر تو ز آفتاب — آرد فرو سپهر سر از بهر احترام
گردد ز شست کین تو در روز معرکه — خرطوم پیل حادثه قندیل پر سهام
از بانگ رعد از نهیب تو کوه را — شد زهره آب چشمه نهادش زمانه نام
خصم از مهابت تو بتابوت میرود مرگ — جا کرده سخت بر صفت مغز در عظام
قوت شکم ز زرع کسان کرده زین گمنه — افکنده طوق عدل تو در گردن حمام
باشد سمند قدر تو گردون ماه نو — نی رذ در حلقه که پیداست از لجام
برابر همت تو برفعت نهاده پای — ز آتش بروی خاک چکد قطره از حسام
صیت کمال علم تو سیاح لایموت — نقش نگین نام تو پیدار لا ینام
سرخ از شفق بر آمده گردون نظاره‌گی — گویا غضب کشیده ز عدوی تو انتقام
شام ازل ببام فلک جسته اجنبی — ز و غالبا که گرگ نهیب تو جسته کام
رخسار مهر و مه ز گرفتن شود سیه — تا این کنیز باشد و آنت بود غلام
کس نیست وامدار بمهر سخای تو — غیر قمر که نور ز خورشید کرده وام
با دام دار آنکه بمهر تو شد دو دل — معلول باد متصل از علت جذام
یا بند خلق روز جزا گر شوی شفیع — در بارگاه عرصهٔ فردوس بار عام
در قعر چاه معصیت اهل گناه را — حبل المتین مهر تو بس بهر اعتصام

ورت

ذات مطهر تو بود مقتدای خلق — هر بی طهارتی نتواند شدن امام
شاها درین سراچه که دنیاست نام او — تا کی ز روزگار شکایت کند نظام
با قامت دوتاست سپهر جهان غم — یعنی که نیستش بسر سفره نان شام
دل سرد ساخته فلک گرم کینه اش — از بسکه کوبد آهن سرد در پیام
خواهم شهنشها که بدنیا و آخرت — باشد بدولت تو مرا کار بر مرام
اگر نیم زد هشت ایام سینه سوز — کآتش درون سینه کدامست و دل کدام

بر فرق دوستان هواخواه نکهت
ظل ظلیل عاطفتت باد بر دوام

زان پیش کز آثار چرخ جفا قسم — نخل حیات ما شکند صرصر عدم
گردد بروی صفحهٔ خاک آنچه خوانده است — از بهر حرف تجربه دیگران قلم
کشتی عمر بشکند از موج حادثات — زیر زلال بحر عدم در کشیم دم
آید صدای دست تحسر بگوش هوش — وز آشیان جسم کند مرغ روح رم
یابد ز نقب حادثه درع بقا گداز — بر سینه سپر رسد ناوک ستم
بهر دهان خاک که از لقمه پر نشد — ما را کند نواله سپهر تهی شکم
ماه فنا ز برج تعدی دهد فروغ — وز تاب او نهد قصب زندگی بهم
از ابراج انجم اوج شکستگی — سقف بقا کشد ز سحاب ممات نم
بربسته رخت زندگی از کشور حدوث — باید زدن بعرصهٔ ملک قدم قدم

خش

رخساره در فراق عزیزان شود زریر — مژگان ز آب دیده شود ریزهٔ بقم
آن به که لقمهٔ عمر گرامی کنیم صرف — در مدحت امام نجی کعبهٔ امم
بحر سخا و کان مروت سپهر لطف — شاه نجف امیر عرب خسرو عجم
مستجمع الفضایل مستحضر العلوم — محمود الموهبت و مرضیة الشیم
روشن کن دقایق مجموعهٔ حدوث — مشروح ساز نکتهٔ دیباچهٔ قدم
شمع ازل گرفته ز نور رخش فروغ — آب حیات خورده بخاک درش قسم
بودی میان نیزهٔ اعدا بروز رزم — با خصم در مقاتله کالیث فی الاجم
پیچا شده ز تیغ تو عنبر بروز جنگ — پیش تو هر زیاده سر آورده پای کم
با سیرت ذمیمه نبود است متصف — از لقمهٔ حرام نگشتست متهم
حاشا که خم شود ز پی لقمهٔ حرام — آن بازوی که از در خیبر نگشت خم
شستی که بر گشود بقصد خدنگ کین — بر جای خشک ماند چو ماهی سر علم
دارد خراش روی کواکب ز رمح تو — چون نقش سکه که بود بر رخ درم
ای میوهٔ ضمیر تو از شاخسار غیب — وی گوهر لطیف تو از معدن کرم
در سینه بخیال تو دل در شکنج رنج — در بزم پولای تو غم حاصل نعم
هر خشت آستان تو جام جهان نما — هر بندهٔ خیر تو سلطان محتشم
در نکتهٔ ز علم تو صد گنج کبریا — در نقطهٔ ز کلک تو صد دفتر کلم
پیش تو دیگری چه نماید که کس ندید — از زنگ خورده آینه حالات جام جم

بی

مادر که ساخت مولد پاک تو کعبه را — گشت از طفیل خدمت تو نام او حرم
روز جزا نعیم عمیم بهشت را — در دست اهتمام تو سرمایهٔ نعم
باد سموم قهر تو گر بر جهان وزد — از روی آب نمی آید نسیم سم
بهر بساط مطبخ جاه جلال تست — این نه طبق که چیده قضا در میان هم
جمع فرشتگان حشم حشمت تواند — ناموس اکبر است سپهدار آن حشم
عمر کیا آن بفکر مدیح تو بگذرد — مانند روزگار جوانیست مغتنم
راه ولای تو بحقیقت بسر برد — آنکس که او صمد نکند فرق از صنم
درع سلامتم چه بود گر فلک ببر — آری بروز حشر مرا در صف خدم
دستم بگیر تا که بامداد لطف تو — زین موج خیز حادثه حشر دار هم
تا کی ستمها ز مانهٔ بد مهر بی سبب — دارد نظام را متألم بصد الم
دم بر نیاورم بخروش زانکه روزگار — در بحر غصه میدهدم غوطه دمبدم
تا در فضای عالم هستی بامر کن — بر پای بیستون بود این نیلگون خیم

آنکو هوای بغض تو اش هست کرده باد
همچون حباب بر رخ دریای غم ورم

ای غبار آستانت کحل چشم حور عین — وی نسیم روضه‌ات باد پر روح الامین
ای بصورت گوهر درج علی المرتضا — وی بمعنی قرة العین نبی المرسلین
ای ملک را بر درت روح مقدس بکر فتوح — وی فلک را بر درت روی تواضع بر زمین

رتی را

ای ترا از فیض سرمایهٔ عزت در لب / وی ترا از بدو فطرت خلعت عزت بر زمین
ای بصحن بارگاهت حضرت خضر آبیار / وی بهشت از فرح جاه تو آدم خوشه‌چین
ای ز یأجوج حوادث لطف تو سد سدید / وی ز آسیب نوایب مهر تو حصن حصین
گوهر عالی‌نسب سلطان علی موسی الرضا / کعبهٔ دین قبلهٔ هفتم امام هشتمین
مقتدای جانفرد عالم امام انس و جن / پادشاه صورت و معنی شه دنیا و دین
اختر عالم‌فروز برج طاها / نور چشم خسرو مسندنشین یاسین
کحل چشمش را از گرد راه زوارت مدد / روح قدسی را بخاکپای خدامت جبین
ذره را همت کشد با نیر اعظم قران / ساکن کویت بود با دولت سرمد قرین
سایهٔ لطف تو کحل دیدهٔ خورشید شرع / سینهٔ پاک تو درج گوهر علم الیقین
زایران بارگاهت را سلاطین میهمان / ساکنان آستانت را سعادت همنشین
آتش حسرت حیات‌افزا باد عیسوی / خاک کویت آبروی چشمهٔ ماء معین
روح محضی هر این از دیدهٔ خلقی نهان / گنج علمی زین سبب در بطن خاکی دفین
هر که با مهر تو در محشر برآرد سر ز خاک / همچو صبح صادقش لامع بود نور از جبین
وآنکه سر بر خط فرمانت ننهد چرخ از کرم / جای اندازد که در زیر کردش همچون نگین
رشتهٔ مهرت گرفتاران چاه جرم را / بهر استخلاص در محشر بود حبل المتین
تا عنب را دشمنت بهر تو زهرآلود کرد / تلخ چون ماء العنب شد عیش بر خصم لعین
گوهر پاکت ز نور آفتاب رحمت است / حاش لله طینت پاکت چنین آمد ز طین

عکس

عکس قندیل مزارت بر زلال چرخ / تا فتاد از وی هویدا گشت خورشید مبین
از فلک چین رساند باد بوی تربتت / گوشه گیرد ز رشک آن غبار آهوی چین
نسل آدم را بود حب تو در طینت که کرد / دست صنع از آب مهرت خاک آدم را عجین
بهر تعظیمت نهد بر خاک هر شب روی خویش / خسرو انجم که دارد مسند از چرخ برین
هست افلاطون بجنب دانشت آن بیخرد / کو لیار خویش را از نسخت هرگز ازین
باشد از بیم فراق روضه‌ات جان را ملال / وه چه بود مرگ اگر کس را نبودی در کمین
ای شهید خاک غربت غربتم دارد هلاک / باز کن چشم ترحم بر غریب خویش بین
چون مگس بر خوان عصیانم ز بول بخت خویش / رنجه فرما ساعد عصمت پی افشان آستین
چو نشود ز ورد را بهر شفاعت موج زن / تنگی از جرمم آمدم بر جبین خویش چین
رحم کن بر من که هست از کردهٔ وارون مرا / گردن طاعت نحیف و پهلوی عصیان سمین
شهد آمرزش ز حق دارم امید از لطف تو / آن زمان کز قهر لطفش زهر گردد انگبین
هم مگر الطاف سازد دست اقبال خموش / جام عیش مرا که از سنگ جفا دارد طنین
جوشش حب تو در بزم قیامت باشدم / نیست باکی گر رسد از قوس چرخم تیر کین
بعد حمد کردگار و نعت پیغمبر مرا / نی مدحت نیست در بحر سخن جان آفرین
با سکانت مدتی عزم بخوشحالی گذشت / لیک اکنون میروم با سینهٔ اندوهگین
الوداع ای گوهر درج نبی الهاشمی / الوداع ای اختر برج امیر المؤمنین
الوداع ای کاشف حق مقتدای راستان / الوداع ای کعبهٔ ملت امام راستین

الوداع

الوداع ای کرده جبار جلیلت احترام / الوداع ای کرده جبریل امینت آفرین
الوداع ای گوهر صبح سعادت را فروغ / الوداع ای مخزن سر الهی را امین
من کیم تا در جناب ایم ترا گویم وداع / ای منت از زمرهٔ خیل غلامان کمین
گرچه مانند منی را نیست این حد لیک هست / بر امید عفو و لطفت بنده گستاخ آنچنین

خواند از خیل سگان درگهت خود را نظام
گر خراسانش بود منزل و گر جرجان زمین

سحرگهی که برآری ز جیب مهر جبین / مه دو هفته ز خجلت فرو رود بزمین
سرم فدای تو ای شهریار خوش منظر / که جفت ابروی تو گشته طاق خانهٔ دین
ز خاک کوی تو هر ذره که برخیزد / بر آسمان ندهد آفتاب را تمکین
غرض نظارهٔ آئینهٔ جمال تو بود / که شهر حسن ترا زان زمانه بست آئین
ز غیرتم بخدا جان ناتوان سوزد / اگر شود بتو همراه جبرئیل امین
ز صبر ماند مرا نی قرار لطف نما / بحال بنده که کارم گذشت از آن و ازین
دمید گرد عذار تو خط غالیه بوی / که دیده آنکه بر دید بنفشه از نسرین
بچشم آمده روز سیاه جانب من / میا میا که نبینی مرا بروز چنین
ز رنگ لعل تو ظاهر دو صد عقیق یمن / ز چین زلف تو پیدا هزار نافهٔ چین
تنم بیاد تو نادیده بستر راحت / سرم بکوی تو بالا نشسته از سر بالین
گرفت روی زمین گفتگوی خوبی تو / چو صیت مکرمت شهریار کشور دین

همای

همای اوج شرف شحنهٔ نجف که بود / علو همت او شاهباز سدره‌نشین
سپهر اختر علم آفتاب جود که هست / وجود مغتنم او خلاصهٔ تکوین
موئیدی که اگر کینه‌ور شود بمثل / دل زمانه شکافد بنوک خنجر کین
فکنده با الف تیغ کینه در سه قاف / بگاه حملهٔ کین رخنه بر خشه چون سر سین
اگر بصلح عناصر دهد مثال دگر / جبین آب ز باد صبا نیابد چین
زهی عدیم شبیهی که تا سحرگه حشر / بود ز طفل نظیر تو آسمان عنین
تویی که روز وغا منجنیق دولت تو / بصد تنی شکند صد هزار حصن حصین
بقصد جان عدوی تو در کمینگه عمر / بگوشه‌های کمانت مرگ کرده کمین
گه جهاد اعادی کند لسان الغیب / زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
به پیش رای تو فکر عدو چه خواهد بود / شب گمان چه زند با فروغ صبح یقین
ضمیر تست که نوری از او گرفته سپهر / بجای قطرهٔ باران چکیده در ثمین
ز نور ناصیهٔ آفتاب شد معلوم / که بر غبار ره روضهٔ تو سوده جبین
شرف ز قدر بلند تو یافت عرش مجید / که گفته‌اند مکان را شرف بود ز مکین
کسوف مهر مقرر شود گهی که ز قدر / عمامه‌ات فکند سایه بر سپهر برین
ز قاهری که بود قهرمان ملک ازل / شود بصبح جزا سجن دشمنت سجین
ز بسکه ریخته خون عدو برآمده چرخ / بلارک تو که شرمنده شد ز روی زمین
اگر نه لطف تو آبی زدی بر آتش قهر / درین تنور نماند قرص ماه عجین

بسیران

زرشک آن عرب هر که خیره تر بوده   چو هیبت آمد که سم در زبان بشده سکین
نکرده است کسوف آفتاب را تیره   که بهر مهر سیه کرده خادم تو نگین
بمطبخ کرمت بود نعمت دو جهان   بنوده لیک غذای تو غیر نان جوین
لب رسید ترا شربت فنا گرچه   بجا کیای تو آب حیات خورده یقین
رواج شرع نبی وادی آنچنانکه بود   بعهد ضبط تو خونین کسی نخیزد چنین
زخاک تربت پاک تو برده سنبل بوی   بسنبل آرد از آن سر فرو غزاله چنین
برای خوان جلالت بود نحاوسی   شدی ز قدر تو پامال خوشه پروین
سواد چین چه بود نزد چشمت تو است   بزلف شاهد پاک تو صد هزاران چین
نعیم خوان تو سازد قوی ضعیفان را   شود ز آخر خور توسن هلال تهین
زضبط تست بهر جا فسانه زین قصه   غزاله خواب کند بر برین شیر عرین
رهائی از تو و اولاد تست مجرم را   توان زچاه برون آمدن بحبل متین
زبخت غالبت اقبال خصم یافت هر کس   چنان هراس نیابد کبوتر از شاهین
شود زهیبت ثعبان نزد آن باطل   اگرچه خصم تو آرد بحرب سحر مبین
زنیم راستردان مناهج ضبطت   نماند کج روشی در بساط جز فرزین
دلت محل ظهور لطافت علمی است   سرای خلد بود جلوه گاه حور العین
زخاطر تو چراغ ستاره را پرتو   زکوهر تو عروس زمانه را تزیین
عروس کام قلندری ترا نگرد جفت   اگر کند همه نقد حیات را کابین

نیابت ز قضا در ملک غیب شبیه   بنا شدت ز قضا دیده روزگار قرین
زهی شهنشه عادل که تا بحشر بود   زطاس عدل تو در گوش روزگار طنین
نماز شام کند در زمین غرب سپهر   زبیم خرج کفت گنج آفتاب دفین
شها بمدح تو گفتم قصیده که کند   فرا تحسین ادا روح انوری تحسین
خجسته بیتی از اشعار دلکش سلمان   در این مقام ز انصاف کنیم تضمین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود   شکسته پر مگسی را هوای علیین
نظام هست ز خدام کمترین شما   ترحمی که بغایت حزن گشته حزین
برحمت نظری کن که گاه گاه لطف   شهان کنند نظر سوی بندگان کمین
رفیق درد و ندیم غم قضا کو یا   مرا برای همین کرده در ازل تعیین
بسوخت سینه زتاب غم به بستر غم   جز آب لطف تو جان را امید تسکین
همیشه تا بود اندر گذر زمان بادا   زمانه ناصر آل تو کردگار معین

بود بحسن اجابت چنین دعا کردن
که جبرئیل امین راست بر زبان آمین

باد بهاران دهد از دم عیسی نشان   در تن بستان بهد هر نفسی فیض جان
دیده نرگس پر آب گشته ز رشک سحاب   تا که بر آید تباب سنبل تر چه ندفان
از پی جیب گل و گوش عروسان باغ   گشته هوا مشک بیز ابر جواهر فشان
لطف نوای مرغ چمن بشنیده گل   ساخته گوشش گران زتیق شبنم گران

آتش گل را فتاد عکس در آب زلال   بر لب جو ژاله گشت آبله از تف آن
آب زلال از حباب آمده قارورهٔ گر   تا ز حرارت زده سر غنچه بر ارغوان
لالهٔ حمرا بود شمع و شکوفه ز شاخ   بر سرش از گرد باد آمده پروانه سان
تا که کند دفع بوی لاله ساغر زده   شاخ شکوفه نهد کاغذ آتش اندر دهان
یاسمن زرد ساخت از اثر عکس خویش   لالهٔ سیراب را چون قدح زرفشان
غنچه که گنجشک سان بر سر شاخ آمده   دانهٔ شبنم نمود طفل چمن از زبان
باد صبا غنچه را ساخت دهن پر ز زر   گفت که مدحت کند خسرو صاحبقران
یعنی علی العلا عالی علم که است   پرچم علم او دامن آخر زمان
آنکه ز روز ازل زآرزوی قدمش   شهپر آفتاب بسته فلک بر میان
شاخ ضمیرش بود طوبی خلد یقین   فرش علو بود عرش سپهر کمان
بر زبر رخش کین گاه جدل در کشد   خنجر مریخ را از کمر آسمان
گفته از طلعتش لمعهٔ ملک وجود   کی شود از دیدگان روح مجرد نهان
پی دهد مهر او کان شده اصل وجود   کرد شده مستعین از احد مستعان
ای شه جنگ آزمای که تو زدشت وغا   ناشده بیرون ز خصم هیچ بجز از غبار
چون بجدل رو نهی خم شود از بار بیم   پشت پر از مهرهٔ خصم تو چون کهکشان
تیغ ترا در وغا ورد زبان القتال   خصم ترا در مصاف حرف حبل الامان
کرده بگردون حرب اختر پیکان تو   باز حمل در دم چشم مخالف قران

آمده ای آفتاب بهر سواری ترا   ابر ز برق جهان ادهم آتش عنان
کنگرهٔ ایوان شرع گشته با مداد تو   فارغ از آن کافکند سایه بر او پاسبان
کشته بدوران تو باد صبا شمع را   بر طرف کوه و دشت میجهد از بهر آن
بزم ضمیر ترا مشعله از آفتاب   نقطهٔ علو ترا دایره از لامکان
بر سر شاهان ترا جای سزد لاجرم   مرغ همایون عقل یافت سر آشیان
عقل تو امداد بخت کرده بملک وجود   جانب اقبال تست همت پیر و جوان
بادشها داورا بندهٔ کمتر نظام   گشته بصد اهتمام خادم این خاندان
سبزه صفت کان شد از قطرهٔ شبنم و تا   کشته ام از اختر طالع خود سرگران
غم نشود از دلم دور مگر هر دو را   مادر تقدیر زاد صبح ازل توامان
ساخته رخساره ام دود درون تیره دل   از پی سیم و سر شک شد جگرا امتحان
گر غم عقبی بدل نبود از اینها چه غم   لطف نما بنده را از غم دل وارهان

باد انیس دلم وصف کمالات تو
چون بردم ضعف تن قوت نطق از زبان

هر سحر گردی ز جیب آسمان آید برون   گاه آن بت کلکون قبا دهن کشان آید برون
نصب کرده رایت نصرت شهنشاه حبش   بهر فتح کشور هندوستان آید برون
چو صبوحی کرده گان زین دیر مینا جدا   ترک اطلس پوش خاور خوی چکان آید برون
از ته خرگاه دیرین سال فرتان صبح   تخت جمشید و درفش کاویان آید برون

صبح دیر آید برون سازد که نهکارش کنی   کرده برداشته بار ترجمان آید برون
با وجود لشکر زرین سیمابی طناب   کشتی صبح از محیط قیروان آید برون
جلوه گر گردد بعزم عبقری ترک ختن   همچو طاوسی که صبح از بوستان آید برون
زین تنور صبح پی نی بر زاده محمن درست   طرفه حالی کز چنین کاورسنان آید برون
شب قضا از فرقه کون در پاسبر رو در نهفته   کمشود صبح از کنار قیروان آید برون
کو صندوق جهاز خسرو خاور شود   بر فروغ صبحدم زین پرنیان آید برون
ریسمان چاه شرق گردد انوار سحر   یوسف گردون ز چه بی ریسمان آید برون
دیک زر جوشد تغرگاه سیمابی از آن   برقد شبپوش شب سیمین دخان آید برون
زرفشان زین صفحه مینا عیان گردد چنان   کز چمن آب کی از خزان آید برون
مهر را ظاهر شود هردم علامات ظهور   عاقبت چون مهدی آخر زمان آید برون
گوش بستی مانده بی زیور ز درج هافت   وقت شد کان در بحر کن فکان آید برون
ملک ویران شد مخل شد ز حجاب مصلحت   بهر معموری شه صاحبقران آید برون
آتشی کز بهر ایثار قدومش هر سحر   شاه زرین تاج خاور زرفشان آید برون
آنکه گر خواهد ضمیرش تا ابد چون فرقدان   طفل روز از بطن گردون توان آید برون
شد امان افسانه گوش اکنون که از هر گوشه   خلق را از جان غریو الامان آید برون
شد جهان تاریک وقت آمد که از فانوس غیب   شمع جان افروز بزم انس و جان آید برون
کی عزیز من شود غمگین زلیخای خرد   گر ز زندان یوسف مصر جهان آید برون

چون

چون شه عادل نشیند بر سریر معدلت   از سوی شرق سحر تخت روان آید برون
ایوان گردند نزهتگاه جایش را ز سر   بهر حفظ از وادی ایمن شبان آید برون
بسکه تن در زر فرقش فرسوده در هر سرزمین   از ترهای ساغر همخوان آید برون
نور عدلش عالم افروزد بدانسان کز حسد   دود آه از مرقد نوشیروان آید برون
شوق دیدارش ز دل بیرون نخواهد شد که گر   ز اشتیاق او ز تن همراه جان آید برون
گر رسد فرمان ز حضرت زانکه خلوت نشین   از مقام خود دوان صد ار دوان آید برون
ور خرامد سوی این منزل باستقبال او   از دیار نیستی صد کاروان آید برون
خلق از بهر تظلم گو بلند افغان کنید   تا ز خلوت شهریار مهربان آید برون
جز هوای قدر بام او ندارد در معرضی   طایر قدسی گهی کز آشیان آید برون
اگر بهر دفع خصمش هر سحر سلطان دو تر   از پس کهسار خاور پاسبان آید برون
گر سکندر گردش مهمان برای آب خضر   از لبش آه میکه جوید در زمان آید برون
شام قهر آثار علوی را چنان سازد نهان   کاین گره ها را زپستین کهکشان آید برون
چون شود گرم از غضب دشمن زبان گیرد بکام   گرچه سنگ را موم گرما زبان آید برون
آسمان زمینان که بی نور حضور او بساز   دود آه از دل بفرم لامکان آید برون
ارغوانی چهره سازد از برقع غنا آشکار   گر نیا گوش مخالف زعفران آید برون
~~هست از شوق گل رخسار جانان~~   تا ز مرغ سحر گر بوستان آید برون
ای نخیبین کز شوق رخسار چون گر نگی   از زمین تا صبح محشر ارغوان آید برون

سرودهی

گر خرامی چون زلال خضر بر روی زمین   مرده یابد زندگی ز نخاکدان آید برون
وقت شد شاها که خوانی خادمان از سوی کنان   تا نظام از کشور از زندان آید برون
گرچه بری داده جایش گوشه چپ اگر آن   در هوای خدمتت دیگر جوان آید برون
هست از دشمن چشمه سار خاطر صافم گران   دایم از مدح روان شعر روان آید برون
در مدیح تست اگر بر زبان خامه ام   آنچه از ساحل صد فرا ز دهان آید برون
چون کمیت کلک بر رانم در ره ثنای تو   با معانی لفظ نیکو همعنان آید برون

غیر اوصاف حکایت بر زبان کس مباد
تا ز هر بابی حکایت از زبان آید برون

گذشت عمر دریغا که در سرای جهان   بقد خمیده سنجم ترازوی عصیان
ز منظر شده غوغای او مرا چه خبر   که سر فکنده ببیتم ز گوشهای گران
سمند سرکش عزم کند مراحل قطع   خمیده ام که زدستم ربوده است عنان
سرم عتبه ببوسیدن قدم کرده   که بوده روز جوانی بجدت اخوان
سحاب موی سیاهم سفید شد بر سر   وزین سحاب فرو ریخت ژاله دندان
ندیده ابر و دندان تمام گشت تلف   سبب چه شد که مرا بار نامه است دهان
مپرس گرچه عذار تو زعفرانی شد   که باغ زندگیم را رسیده است خزان
قد دوتا شده ام در میانه مردم   بگوشه ایست که دایم بگوشه باد کمان
بود ز دیده زخم تر ستر دلش از دست   سراز برای آهین رشته جانب دامان

سفید

سفید گشت مرا موی بجمرت دندانها   بلی ستاره نماید چو صبح گشت عیان
شده است بزم حیات مرا نهایت کار   دو تا شدم که از این بزم در نوردم آن
بخاک بسمل کنم زانکه گنج عمر فتم   کدام گنج که تا گشته زیر خاک نهان
نکو چرا شده ام خوان هردو فنی   که وقت مرگ بود رسم گفتن هذیان
نیاید از من فرسوده هیچکس را یاد   بحیرتم که چه سازم درین کهن زندان
اگر شد بزنیم کسی چو سایه خویش   نماند از تن زارم بروی خاک نشان
بفکر زاد سفر خود فکنده ام در پیش   که میروم بسفر زین سراچه حرمان
قدم خمیده ز نقصانم خلاصی نیست   بود اگرچه سترا هلال از نقصان
شکست قدر خود از بهر نان نباید آه   مرا که نیست کنون قوت شکستن نان
دلم که کرده عزیمت بعالم آفاقی   درین سراچه فانی نیابد اطمینان
نجوم طالع برگشته ام پریشانند   بسان لشکر شطرنج مردم نادان
دو چار من شده راهی که بنود عرش زبر   نصیب من شده ضعفی که نیستش درمان
مرا نیست بصحرای عجز بیحرکت   مرا سریست ببالین عمر بی پایان
بود ز رنگ رخم برگ کاه در غیرت   بود بملک دلم رخش غصه در جولان
بر خوش زندگیم دهر میزند مهمیز   بنقد ده دم سیم چرخ میزند سوهان
گهی خسرو شده از کثرت بلا مدهوش   دمی جگر شده بر تابه بلا بریان
گهی ز سینه برآرم زبانه دوزخ   دمی ز دیده نمایم طلاطم طوفان

ول

دل منست چراغی که نبودش پرتو
غم منست محیطی که نبودش پایان
چه باک دارم از اینها که افکنم خود را
بر آستان شه بارگاه کون و مکان
وصی احمد مرسل علی ابوطالب
نهنگ بحر هنر دُر لجهٔ عرفان
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود
غرض ز جود شریفش ز خلقت انسان
کرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک هدایت که شد ز مبدا حال
برای مدحت او مستحق نطق زبان
ز شوق اوست که گلچهرگان عالم غیب
دهند جلوهٔ صورت ز غرفهٔ امکان
که نظارهٔ ایوان قصر رفعت او
عمامه را نتوان یافت بر سر کیوان
سحاب مکرمتش قطره‌ای فشاند بخاک
صباح روز ازل گشت نام او عمان
در اعتقاد بزرگان دین مصطفوی
بود متابعت او عبادت از ایمان
زهی امام قضا قدرتی که نوح نبی
بعون زورق لطف تو رسته از طوفان
چنان شده است جهان از هوای مهر تو پر
که مدعی نکند دعوی خلای مکان
متاع قدر تو سنجد فرشته بر گردون
قمر پیاله بود سنگ و پلهٔ میزان
از آن زمان که فلک شد سپهکش انجم
زمانه چون تو سواری نکرده در میدان
موافق تو شفیع جرایم عاصی
مخالف تو مقیم جهنم خذلان
ز نور تو گهر روز لامع است بصبح
ز سعی تو بدن شرع و ملت است بجان
ز آستان تو رفتن بجانب دگری
بود یقین که بود زهر خوردن بکان

ز شرم

ز شرم خلق تو ار سلسبیل روز ازل
عرق روان شده بر روی او دهد مضمون
توان ز روزن لطف تو دید روی نجات
ز مشکلات نظر بین عنکبوت آسان
چو رخش قدر ترا روزگار سازد نعل
زمانه آتش رخ بد از ماه نخشب سندان
بود ز جرعهٔ خمخانهٔ محبت تو
که چشم بحر رگ سرخ دارد از مرجان
اگر بچشم عنایت نظر کنی بر چرخ
بیاید از شه خاور سحرگهان نالان
بدشت ملک جلال تو مرز عیب سپهر
بر نقیضه کوه است نهر کاهکشان
بود ز زلزلهٔ هیبتت که هر سر شب
هنوز خشت زر افتد بخاک ازین ایوان
تف نهیب تو تا بر زمانه افتاده
فلک ز مهر بخود بسته مهرهٔ یرقان
گهی که آتش قهر تو مشتعل گردد
پناه جسته سمندر بمسکن سرطان
ز احتساب تو هر شام ساغر زرین
بزیر دامن خود چرخ میکند پنهان
برای طوف مزار تو عازم سفر است
که قرص مهر سحر بسته آسمان میان
عروس حجلهٔ جاه ترا بشکل هلال
کنار آینه ظاهر شود ز آینه‌دان
زمین عرصهٔ قدر تو صحن بادیه است
که هست از انجم سیاره پر ز ریگ روان
ز ابر سرمدی لطف قطره‌ای بچکید
بهر جاه تو شد نقش چرخ دایره سان
ستاره نیست بدوران که در محیط فلک
حباب حلقهٔ گرداب گشته سرگردان
اگر میان عناصر کنی معالجه‌ای
نخیزد از دل آتش ز وصل آب فغان
طفیل ذات شریف تو شد جهان موجود
جهان صحیفهٔ جاه ترا بود عنوان

مرا

گهی که تیغ برآری بقتل دشمن دین
متاع روح معطر عدم شود ارزان
صباح روز قیامت گناهکاران را
محبت تو رهاند ز ورطهٔ عصیان
بصبح داوری حشر دشمنان ترا
موکلان جهنم کجا دهند امان
محبت تو دلیل ره نجات بود
شرافت کلام مجید زین برهان
برای داد دل عزت تو روز جزا
زند زبانه جهنم ز آل بوسفیان
حسود جاه تو دارد تجارتی بخیال
خیال سود کند لیک آورد بر زیان
درین مقرنس عالی اساس دیرینه
که چشم عقل ز نظاره‌اش بود حیران
مرا چکار که غالبست کشور دشمن
مرا چکار که عالیست منظر سلطان
مرا چکار که برگشت بخت از قیصر
مرا چکار که برجاست دولت خاقان
مرا چکار که ابتر است علت سرسام
مرا چکار که آنراست علت خفقان
مرا چکار که رعنا قدیست در شیراز
مرا چکار که گلچهره‌ایست در همدان
مرا چکار که سودائیان عاشق را
ز منجنیق جنون برج عقل شد ویران
مرا چکار که گردد ز ابر حیوانی
خزینهٔ گهر شاهوار در نیسان
مرا چکار که در عقدهٔ ذنب گردون
کند ز خلعت نور آفتاب را عریان
مرا چکار که تا روز مرگ عارف را
برون نمیرود از دل محبت جانان
مرا چکار که سر دو گشته صبح ازل
ره گریز ازین کهنه ارقم پیچان
مرا چکار که گویم حسین غافل را
که بر جهان چه نهی دل که بیوفاست جهان

مرا چکار

مرا چکار که بهر ملک عمد قدم
مدیح سنج نکو بوده شاعر شروان
مرا چکار که در مدحت شه بغداد
ز صنعتست موشح قصیدهٔ سلمان
مرا چکار که جان بخشد اهل معنی را
سخن سرائی معنی نگار اصفاهان
مرا چکار که در نفیس نظم نظام
زمانه داد برون از خزانهٔ جرجان
من و محبت آل علی که در دل من
نمانده است بغیر از محبت ایشان
ز جان برون نرود مهرشان که پیوسته
ولای آن بخون امتزاج در شریان
شهنشها بجناب تو التجا کردم
ز آستانهٔ خویشم بهیچ باب مران
در آن دیار که سنجم دُر مدایح تو
فغان ز خلق برآید که زنده شد حسان
بر بخت کشتم امیدم ز خشک سالی عمر
سحاب لطف تو وقتست اگر دهد باران
مرا ز دست امید تلافی مافات
بعینه بود این قصه پیش عقل عیان
که از خزان رود اوراق بوستان بر باد
رسد بهار تلف کرده را دهد تاوان

برحمت نظری کن گهی که بی مهلت
رسد ز غیب بتسلیم نقد جان فرمان

دی شاه زنگبار برون تاخت از کمین
با تیغ کین فکند سر روز بر زمین
شد ز اقتضای چرخ سلیمان روز غزل
کز دیو قیرگون ز زمین گشت بی نگین
از دود تیره گشت فضای جهان تف
رخش سپهر از مه نو داغ بر سرین
از نقطه و مثلثه کان نثر واقع است
سین سما ز کلک قضا یافت شکل شین

جناب مهر هندوی شب را بعکس روز   ظاهر شد از ستاره فرقداغ بر جبین
کار سحاب فصل ربیعی نمود شب   کین باغ پر شد از گل سیمین یاسمین
گردید باز جادو شب کرد صبحگاه   افکنده در نواحی صحرای چین جنین
بست از هلال یکشبه استاد روزگار   طاق فراز مهر که در غرب شد دفین
مرد ایچراغ دخواست از دود دود یا   دامان کین فشاند شه کشور یقین
دین پروری ممالک شرع نبی که شد   گلگون ز جام ساقی عیش عذار دین
شاه نجف علی مولای هاشمی   مسند نشین کشور طاها و یاوسین
شاهنشهی که شد لقب نقش خاتمش   ماه سپهر مرتبه شاه ظفر قرین
شاهی که کوتوال قضا بهر دشمنش   سنگ نجوم چیده بر این قلعه چهین
بخت کسی که جبهه نسود بر آستان   گردد نگون ز دست حوادث چو آستین
جرم خیر باه برین غرفه بلند   از قهر و لطف اوست گهی عرش گهی زمین
نزد ممالکش چه بود ملک چین که هست   در زلف دلبر ممالکش صد هزار چین
روز گذشته را بسوی آینده آورد   چون افکند مجاهد عزمش کمند کین
ای شاه شیر حمله که گاه صف جدل   از هیبت تو زرد شده ضیغم عرین
عیسی بخاک درگه سرای تو هم نفس   آدم گذشته زار جلال تو خوشه چین
فراش بارگاه تو سکان صحن خلد   جاروب آستان تو گیسوی حور عین
بنیان همت تو چو بام زحل رفیع   ایوان دولت تو چو قصر فلک متین

چرخ

یکقطره از منابع لطف تو آب خضر   یک شمه از روایح خلق تو مشک چین
کوی محبان را از رهت مقصد امید   جای شادمان در رت جنت برین
اقبال و بخت سال و مهت خادم رهی   توفیق بخت را و ز دشمنت بنده رهین
احباب راست مهر تو چو روح در عروق   بدخواه راست قهر تو چون کرگ در کمین
فهم تو بر دقایق علم ازل علیم   رای تو بر خزاین نقد نهان امین
آنانکه در جهان بخلاف تو دم زنند   پیوسته در کشاکش و هر بند در انین
بیرون کشی بکینه رگ جان خصم را   از تن که مجادله چو موی از خمیر
گر وقتی از زمانه بانگشت ماه نو   پیمود جام چرخ ز هیبت تو طنین
تا طفل کوی جاه تو گردد فلک مکین   شد دستگیر در ازل این عبهر کلین
فیاض علم غیر تو بنود ز عمر و بکر   آید ز بحر فیض تو گوهر ثمین
از نور رحمتست وجود تو ز آب و گل   کز فیض هستی تو شد ایجاد ما و طین
جان یابد از خیال ولای تو هر دمی   چون از وصال یار دل عاشق حزین
نقاب گنج عمر عدوی تو شد سپهر   آرد برون بشاکه از ماه نو ستین
هر روز بهر سرع هیبت تو ز آفتاب   بر سر فتنک چرخ نهد روزگار زین
آن مرز دی که نام ترا ورد جان ساخت   در خلوتش حسود ز تکرار اربعین
روزیکه روح کرد ملاقات با بدن   بخت تو شد بعزت جاوید همنشین
فرماخدایی که ترا شد زجان نظام   مداح آل بنده اولاد طس و یس

میکن

شاها فتاده ام بته چاه معصیت   شمعی ده از جمال خودم شام واپسین
خیر ترا چگونه ستایم که چون تو نیست   در جنس آفریده سزاوار آفرین
مستغنیم ز دینی و عقبی بمهر تو   ز آنم چه غم که حال خیالست یا چنین
تا باید از تحرک گردون طرف دست   روی عروس روز شب خال عنبرین

باد اعدا ز بخت محبان مخالفت
عالم فروز همچو عذار مه جبین

خرم آنکو چون مسیحی کوس استغنا زده   پای همت بر سر دنیا و ما فیها زده
در ره مقصد ز جیب مسکنت بر کرده سر   هر دو عالم را چو عطف ذیل پشت پا زده
هر نفس کان آمده از سینه ارباب حال   طعنه بر انفاس باد بوستان پیمار زده
عاشقان را چشم سوی همت یار رفت بود   ابر هر جا رفته خود را باز بر دریا زده
طالب سر در گریبان هست آینغوص کو   سر برزن گهر بهر لولوی لالا زده
دل که بیدرد است کی پیوند گیرد فایده   کشته در زمین از آن باران که در صحرا زده
پاره کرده کسوت بود همه کیرم کس   بخیه بر جیب بقا با سوزن عیسی زده
تا سمند عمر دارا در سکندر نامده   کی سکندر تیغ کین بر تارک دارا زده
عاقبت در گردش افتد طناب هستیی   خیمه انس آنکه در منزلگه دنیا زده
کرم سازد جا کسی کو بود پروای بال   بر زکلخن نیست جای مردم سودا زده
شب چون آید ستاره شکوه از تارکی   نقد جا بنهار ابر زیر آسمان بالا زده

نفس

نفس بیدار جفا کرد بجای خود قرار   دزد سوی خانه رفته کاروان هر جا زده
آنکه دارد نقشی تاراج مینداز سپهر   دزد مشت خاک کی بر چشم نابینا زده
رفت ای سیل حوادث بر کنار آنکس که او   دست در دامان شاه کشور عقبی زده
ابن عم احمد مرسل که لطف لم یزل   خیمه قدرش بابن فرشتگه خضرا زده
حیدر صفدر جهانگیری که شام کو   برق تیغش خنده بر صبح جهان آرا زده
آنکه با خیر النسا بین در شبانگاه دنی   پای رفعت بر سر ایوان او ادنی زده
بود عالم زان شاهنشه ملک وجود   لیک تخت سرکشش کل بانگ فرطعی زده
بر فلک الله و اکبر خاسته از جبرئیل   تیغ کین هر که بر دشمن در صف هیجا زده
هر کجا خوانده ولایت نامه ادب غیلی   بهر نقصد نقش مخالف تیر آمنا زده
شیر تا شب کرده محو بارگاه مرقدش   خوشه را پروانه دش بر آتش موسی زده
خطبه اقبال او خوانده قضا از بعد آن   سکه فطرت بنام آدم و حوا زده
نیست ماه نخشب در شب این نیلی زورق   کلک جاهش یک نقط بر صفحه املا زده
طرف مغرب از شفق شب بکشمی عنابا   عصمتش مشکی بر این فیروزه گون خیاره زده
بانی امر سلیمن بر بام این دیرین   ساغر صاف محبت در شب اسرا زده
تا نمازش فوت شد خورشید در کهسار   هر نماز شام سر بر صخره صما زده
بر در و بام از چه افتد هر سحرگاه آفتاب   گر نه در بزم ولایش ساغر صهبا زده
آتش اندیشه که کمال در آتشش   دود سودا در دماغ بوعلی سینا زده

سوزن

سوزن فکرش که چاک جیب دانش دوخته — نسخهٔ اسلام را شیرازه بر اجزا زده
کرد چون در روز هیجا تیغ مرد افکن علم — گردن صد عسکر ایمان به یک ایما زده
بی خطر گشته ز سیل چو بهار معصیت — آنکه دست دوستی در عروة الوثقی زده
ز احتساب شارع ضبط جهان آرای او — ساغر لاله صبا در کوه بر خارا زده
هیبت اقبال جهانگیرش به عون ایزدی — گه به جابلقا قدم گاهی به جابلسا زده
بود در دریای هستی طالبش لطف ازل — دست و پا غواص بهر گوهر یکتا زده
از تف قهرش فلک احمد هزاران آبله — در ازل از ثابت و سیار بر اعضا زده
یافته پشت زمین فرسوده کز بار تن است — هر کجا بر دشمنان شمشیر جان فرسا زده
کافر صد ساله گر یکبار گفته یا علی — پشک از عالم علم در جنت المأوا زده

تما شد از مدحت اندیشان خداش نظام
کرده بر دانش غنی بر چرخ استغنا زده

لبت که آب لطافت برد ز برگ گیاه — ز غبغب کرده جهان بر زلال خضر سیاه
مهست روی تو یعنی که نور چشمهٔ مهر — شبست زلف تو یعنی که دود مشعل ماه
تو آفتاب سپهر لطافتی کس را — چه حد آنکه کند جانب تو تیز نگاه
بدان امید که گیرد کمند زلف ترا — فکنده یوسف گمگشته خویش را در چاه
بیا بیا که جهانی چو روزن از در و بام — در انتظار تو دارند دیده ها بر راه
به هر کجا که روی همچو سایه می آیم — نمی توانم و خود را به جای داشت نگاه

آن روز مهر

چه آدمم که رقیب تو راندم همه دم — ز جنت سر کویت نکرده هیچ گناه
به روز وصل تو یک جان فشانم و صد اشک — به شام هجر تو یکدم برآرم و صد آه
تویی نگار من اما نگار بی پروا — منم غلام تو لیکن غلام دولتخواه
لبت ببرده دهد زندگی چو آب حیات — مگر که بوسه زدی بر بساط مرقد شاه
مه سپهر سخا آفتاب اوج علوم — شه سریر امامت علی ولی الله
محققی که به توفیق امر ربانی — ز رازهای نهان گشته خاطرش آگاه
مؤیدی که شریعت ز تیغ او دیده — همان نتیجه که باشد گیاه را ز میاه
شهنشهی که بود رای انورش هر صبح — در آب چشمهٔ صحرای خاوران شناه
امیر ملک هدایت که جبرئیل شدش — ز صبح روز بدایت ملازم درگاه
برای رفتن قبرش به بام عرش مجید — سپهر را شده روز نخست پشت دوتاه
ز خسروان جهاندار تا نشسته چو او — بر او نشسته توفیق زیر این خرگاه
ندیده مورچه از سپاه او آزار — که زیر ظل لوایش ملائکه سپاه
بکهکشان وزد ار باد عرصهٔ غضبش — نمار شام کند دانه را جدا از کاه
بکنج سکنتش جا و بسته اند کمر — بخدمتش صف گردنکشان عالیجاه
زهی ز روزن رای تو کمترین ذره — بمشرق آنچه زند بامداد شعله نگاه
بر یک راه توگان سبحه ملائکه اند — مسبحان سموات سوده اند جباه
بود حصار جلال ترا مقام آنجا — که آسمان چو آب نماید سپهر از تک چاه

سپهر اختر بزلی ز جود تست جواد — محیط گوهر فضلی ز فیض فضل اله
ز عزم حلم تو کوه گران شود صرصر — ز قهر و لطف تو شیر ژیان شود روباه
سحاب بحر ترا فارست و گنجینه — نجوم چرخ ترا لشکر است و لشکرگاه
ادای نعت کمال تو مانده در اقوال — حدیث وصف کمالات فتاده در افواه
چراغ مصطفوی گان بتربیت گرفت — ز باد تفرقه در ذیل عصمت تو پناه
ملازم تو بود چرخ شاه نگاه قتال — زمانه تو بصنف کینه بر شکست کلاه
دو صحن چرخ کند دور سنگ انجم دور — سحر که رخش جلال تراست جولانگاه
خفای گنج زر مهرت ار بود مطلوب — طلسم صبح نگردد ز دور چرخ تباه
بخادمت شه انجم نموده ثبت نیاز — نوشته بر زبر نام عبده فداه
کسی که خصم تو باشد بصبح روز جزا — رسول مدعی او بود خداست گواه
دلت بخوان فلات از آن شکر اغیب — که از مصاحب ناجنس داشتی اکراه
طبیب حاذق دار الشفای لم یزلی — دهد بشربت مهرت شفای رنج گناه
ز فضل خود همه حضرت خدای بی مانند — کرم نموده بغیر از اماثل و اشباه
تو نور باصره آفرینشی چو شمع — حسود ازین غم و اندوه گو بسوز و بکاه
دلم بسوخت ز تاب جفا شهنشاها — جنید چند زبونی کند ز ماه و گاه
بخواه داد من از وی و گرنه زین بیداد — برآرم از دل غمگین هزار واویلاه
خیال مدح تو در نظام گشته که نیست — به از ولای تو در حشر عذرخواه گناه

مؤیسان ترا زیر خیمهٔ گردون
دراز باد طناب بقا سخن کوتاه

شب قضا از ماه نو کشتی در آب انداخته — ز آفتاب و لنگری زرین طناب انداخته
از شفق کرده سرخ انگشت شصت سیمگان — یا که بهر زاغ شب تیر شهاب انداخته
کرده رم زین دشت آهو مانده نقشش در آب — گاه جستن نافه بر شکناب انداخته
گر ز صیاد است دوران بی وقوف از کار خویش — شصت در دریا چرا بر رشته تاب انداخته
شاه که بهر عبور روز بلاخ قضا — در گمان آب زورق در سراب انداخته
پر گلابست از هوا این شیشهٔ عطار جهان — آب نادیده سفالی در گلاب انداخته
کاغذ حالات خاور قاصد مشرق زمین — بسکه رفته سوی مغرب با شتاب انداخته
شب نقاب رو گرفته از شفق نظاره کن — کاتشین رخساره آتش در نقاب انداخته
نیست گردون سواد شب که صیاد قدر — دام بر بالای دشت بر غراب انداخته
شد تذرو خاوری مخفی بکوه باختر — کاین شکاری بهر این تیر شهاب انداخته
چرخ را از سر فتاده افسر زرین مگر — خشم بر ایوان قصر بوتراب انداخته
حیدر صفدر که در یک حمله باد تیغ او — تاج کاوس و سر افراسیاب انداخته
آتشی کز بهر کلب آستانش آسمان — بر زمین هر شام قرص آفتاب انداخته
کوه در عهدش که سرکش بود بهر مالشش — آسمان در پای پیلان سحاب انداخته
قصد خلق دشمنش دارد سحاب از هر طرف — زانکمند برق را در پیچ و تاب انداخته

از دم تیغ جهان سوزش هوا بگریخته / خویش را در خیمهٔ تنگ حباب انداخته
همچو نور مه که در هر روزن افتد مهر او / پرتوی در سینهٔ هر شیخ و شاب انداخته
میرود راه خلاف رای و تنویر حسیم / هر که آن ره رفت خود را در عذاب انداخته
هر چه میآید از حباب او روز نخست / عالم الغیب محاسب از حساب انداخته
با گروه دشمنان دین با ستم ساخته / همت از چه غفور آمیش کلاب انداخته
فخر با عرش گشته آن شه را که همچون ماه نو / خویش را در گوشهٔ وقت شباب انداخته
ساخته از دایهٔ او همت او شیشه / جانب آن شیشه سنگ اجتناب انداخته
در سحرگاه جزا هم سر نیابد وصل تن / هر که را از تیغ تیغت ای ملک در قاب انداخته
محمل همت بسوی کعبهٔ مقصد نرفت / بسکه گمراهی بر آهش پیچ و تاب انداخته
ای نگشته بهتر از مدحت کلامی منتخب / تا سخندان طرح در رسم ثناب انداخته
زاهد صد ساله با بغض تو هست آن بیخرد / کآب زر بیهوده آتش در کتاب انداخته
تابع آل ترا با آتش دوزخ چکار / بر که دشمن چه هنسام و شراب انداخته
شب که ماه نو فروتر شد سبب دانی چه بود / فارس عزم تو لنگر در رکاب انداخته
از قلم نقاش ایوان جلالت شاکر / نقطهٔ شنگرف بر لوح تراب انداخته
بر سر کویت که منزلگاه اهل دولت است / چون یکی را تاب و تب در اضطراب انداخته
تخم ریحان شب عنبر سواد از نور صبح / در زلال چشمهٔ خاور لعاب انداخته
آنکه با بغض تو طاعت کرد شبها روز / همچو رفته کتان در ماهتاب انداخته

چون

چون صبا گردی بود ذرات آن برآشفتگی / در سپاه کفر تیغت انقلاب انداخته
بر نظام افکن نظر شاها که چرخش از کجی / در دل محنت‌کش و جان خراب انداخته
کلک نغز تربیش بعضی را که آن بود اصل سخن / پیش ارباب هنر از لب لباب انداخته
مدعی از رشک این گفتار در غم شد فرو / سر بگو در پیش از بهر جواب انداخته

مشعر از اهل خرد آنرا که پیش خرده‌دان
فهم ناکرده سخن طرح جواب انداخته

دی چو گذشت شاه لشکر شاه خاوری / عرصهٔ روزگار شد تیره ز گرد لشکری
رافت دور آسمان مهر بخاک شد درون / وز پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری
شد زبر از روی فلک پلهٔ سیم در هوا / پلهٔ زر ز وزن شد مایل فرش عنصری
بود ز شام تا سحر بختی فلک خاک را / هودج ماه بر زبر مهر نشسته بر سری
جنبش سقف آسمان مرز کس فتنه و / ز آن مغاک شد دوان گوی زر از مدوری
گشت بزیر طاق این طرفه عروس نیلگون / تاب شمع نه لیکن جرم مه از منوری
زهره بکف دف قمر داشت پی در سر زر / غرق عرق شد آسمان گشته خجل ز بیزری
وصف مه تمام را با مه نو قرین کنم / گرچه نبوده هرگز این قاعدهٔ سخنوری
از پی حفظ شمع خور گشته کف هلال خم / لیک نبود عاقبت گردش چرخ صرصری
گرد شکست بسکه سیم عیان ز ماه نو / مهر گرشد بملک غرب از پی کیمیاگری
جام هلال کج شد از گردش دور در شفق / ریخته شد بدامن چرخ می معصفری

مست

رست در آتش شفق با همه ستارگان / گشت شفق نمونهٔ نار خلیل آذری
از پی زیب کوههٔ بختی قیرفام شب / چنبر کهکشان عیان گشت ز چرخ چنبری
بود همیشه از پی روز سیه زر سفید / آخر شب بصدق این واقعه داد یاوری
چون تنگان بزم می از می لعل شفق / گوهر خویش را عیان ساخت سپهر گوهری
مشعل مهر خاوری مرد جهان ز دود آن / گشت سیاه چون دل دشمن آل حیدری
یوسف مصر مکرمت موسی طور حرمت / در تری برج سعادت در محیط سروری
بحر سخا بکرمت بدر دجی بمنزلت / بر سر بیابان بجا کی شیر ژیان بصفدری
گلبن گلشن شرف شحنهٔ خطهٔ نجف / عارف سر من عرف حاکم روز داوری
خسرو ملک روز را درگه اوست سجده‌گه / جوهر سر غیب را خاطر اوست جوهری
جمع ملک مطیع او گشته گروه سپه کشی / چرخ فلک زبون او بوده دم دلاوری
شخص امید در رهش یافته فیض سرمدی / روح قدس بدرگهش بسته نطاق چاکری
شب بطفیل سرمهٔ خاک درش [illegible] مبصران / اعمی سالخورده را رؤیت [illegible] بری
ای چو حدیث مصطفی لفظ تو از خطا بری / وی چو کلام ایزدی نطق تو از خطا بری
حق با ما تست رقم کرده و گر نه حضرتت / بود ز بدو داوری مستعد پیمبری
فیض حیات و نقد علم از تو رسیده جان و دل / روح مجسمی مگر یا نشئهٔ مصوری
هست نسیم روضهٔ پاک تو آنکه از نفس / عطر دماغ جان شود نکهتش از معطری
آن اسد الهی که در معرکه‌ها بروز کین / کرده بدشمنان دین مور رهست غضنفری

[illegible]

آن شه خضر حالتی کآمده خشت کعبه‌ات در / نزد مبصران به از آینهٔ سکندری
منهزم از مهابتت لشکر فر خسروی / منهدم از جلالتت قصر علو قیصری
جمله بکر غیب را محرم پاک طینتی / مسند ملک شرع را خسرو عدل گستری
کاشف سر سالکان رای تو از مکاشفی / کعبهٔ روح قدسیان ذات تو از مطهری
مطلع صبح دولتی مرجع اهل حشمتی / منبع آب رحمتی ساقی حوض کوثری
روح فتوح قابلی نور فرشته مشربی / مهر سپهر کوکبی بدر خجسته اختری
خسرو نه نشیمنی گلبن هشت گلشنی / نقطهٔ هفت گوهری معنی چار دفتری
گوهر بحر عزتی سرو ریاض ملتی / زوج بتول حضرتی باب شبیر و شبری
شمع شبستان آیتی نور مه ولایتی / فارق رسم و عادتی قدرت حق اکبری
آدم خضر سیرتی نوح خلیل ذاتی / ماه ستاره موکبی شاه سپهر منظری
صفدر صور هیبتی داور عرش زینتی / شیر فلک صولتی ببر هنر بر پیکری
مطلع بدل را مهی مسند فضل را شهی / بحر عقول را دری شهر علوم را دری
ای شده از تو جان نفس آب زلال زندگی / وی شده از تو صد الوه شکوه سنجری
چون پی فتح قلعهٔ کفر کنی مجاهده / شمع جهاد کی کند جهد جهود خیبری
با تو چه روبهی کند خصم که روز معرکه / مور ره ترا بود زور هزبر بربری
کعبه ز دیر از پی فرق نکرده هیچکه / آنکه کند بعمر خود با تو هوای همسری
وارهد از جهالت شاه که محاسبه / با نظر ملاطفت جانب ما که بنگری

[illegible]

آنکه نساخت درد خود گفت و شنید مدحت | تا دم واپسین بود لایق گنگی و کری
داد دعا نظام را داعیه آنکه بعد ازین | حصر کند بمدحت شیوهٔ نظم گستری
نی که تمام عمر خود صرف کند بکوششی | بهر مدیح ناکسان همچو ظهیر و انوری
بنده ز دست سوی او دیدهٔ عاطفت گشا | نیست ز خسروان عجب عاطفت بنده پروری
تا که ازین تموز نفس طرف اساس نیلگون | نور فروغ از رخ زهره و ماه و مشتری

باد مخالف ترا ابدر حیات منخسف
اختر بخت دوستت غیرت شمع خاوری

تا جلوه کرد صورت خوبت ز دلبری | افتاده است از نظر آدمی پری
تا گشته عکس ماه هلال تو جلوه گر | آئینه چون کند بجمالت برابری
بر آسمان کوی تو کان قبله گاه ماست | مه کو بگیتی لیک هزار است مشتری
وصف ترا چنانکه تویی چون کند کسی | کز هر چه بر زبان گذرد زان نکوتری
گل کرده ایم جای خود از شک لاله گون | تا پیش باکهی که رسی زود بگذری
زینسان که غمزات صف دلها زند بهم | گیرد جهان چو تیغ جهانگیر حیدری
سلطان بارگاه امامت علی که زد | شرع مطهر نبوی دید یاوری
کشورگشا شهنشه لشکر شکن که گشت | از پردلی نهنگ محیط دلاوری
صافی ضمیر شاه جهانگیر کامده | ذات مقدسش گهر تاج سروری
در عزل و نصب عامل تقدیر از ابتدا | بخشش ز غیب یافته حکم مخیری

[illegible]

از ابر قطره بار کمالش برین محیط | تصویر یافت دایرهٔ چرخ چنبری
ای آنکه لمعه بود از نعل دلدلت | شمع جهان فروز شبستان خاوری
هر صبح زیر پای تو خورشید افکند | استبرق شعاع برین فرش عبقری
ماند ز حیرت کف جود تو بحر خشک | چون دست همت تو کند بذل گستری
ساحل نبیند ارچه کند صد هزار قرن | اندیشه در محیط کمالت شناوری
بدخواه کینه دار حسد پیشه ترا | دل در درون سینه چو دیو است خیبری
در چشم ماست شاه خیال تو جلوه گر | بر سر سواد مردمکش چتر عنبری
تا قدسیان کنند نظر بر تو گشته است | با صد هزار روزنه انگشت مشتری
بهر قبای عترت پاکیزه تو بود | آدم که گشت قابل رزق مقدری
آتش درون خانه کند هر دون آرزو | با قهر اگر بجانب کهسار بنگری
قارون کجا شدی بزمین باقی اگر | از کیمیای مهر تو غیر تو انگری
چون باز کینه بر زده در صیدگاه جنگ | تیغت ببال مرغ ظفر کرده شهپری
چرخ کبود را که معلق زن آمده | بر بام قدر تست هوای کبوتری
هر کین چاکر تست آنکه شاه که | احمر شود ز عکس شفق لعل گوهری
استحکام کینه ات نفس عیسوی کند | بر شمع زندگانی بدخواه صرصری
از بهر خدمت تو بود آنکه خلق را | دایم رسد ز غیب رسوم مقرری
تا آفتاب یافته رمزی ز دانشت | زیر زمین کند همه شب کیمیاگری

بیم است کز مهابت تیغ تو در چمن | گردد عذار لاله چو سیم معصفری
افراخت در زمانه به پیروی علم | با دولت قوی دبدبه بخت سنجری
محنت کشان بادیهٔ شوق را دهد | خاک ره تو نفع زلال سکندری
هر یک ز ثابتات شود بدر بر سپهر | گر مهر خاطر تو کند ذره پروری
دشمن بروبهی چه شود پنجه زن که هست | در مور رهگذار تو فر غضنفری
بر فروهٔ وجود فروزنده کوکبی | در بحر کاینات گرانمایه گوهری
بر غرهٔ شه فرخنده طلعتی | در برج علم اختر خورشید منظری
در دانش سوال هر مفتی قاضی | مستحضر مسایل هر چار دفتری
خورشید دولتی و سپهر سعادتی | دیرا معانی و سبب ابرادی
بلند خرد که مستحق تاج و مسندی | داند عدو که لایق محراب و منبری
در نفیس مخزن بطحا و یثربی | نخل حدیقه عرفاتی و مشعری
مشکل گشای مبحث هر چار دفتری | صاحب سریر عرصهٔ هر هفت کشوری
مهر منیر ذروهٔ گردون رحمتی | خضر ره مهیب بیابان محشری
در شام حشر ماه سپهر شفاعتی | در باغ خلد سرو لب آب کوثری
در فتح مکه گر از تو بحکم خدا شده | بر بام کعبه منکر اصنام آذری
اصناف کاینات ظهور از تو یافته | کاینها چو ذره اند تو خورشید انوری
گر حرمت رسول گشتی حجاب حق | هم در زبان او بتو دادی پیمبری

نکلت زبار علم تواضع نمود لیک | افراخت سر نهال حدوث از ... بری
تو شمع آفتاب میزی چه باک ازان | کافشاند آستین تو خصم از بد اختری
چون مهتران مناقب و مهتری ز خلق | خلاق لایزال ترا داده مهتری
یارب حسود را که بقلبی فتاده پیش | قلبی چگونه پیش رود روز داوری
شاها نظام یافته از مین مدحت | ریز نگین طبع جهان سخنوری
در کشور فضیلت گفتار دلکشم | هر گوشه صد هزار ظهیر است و انوری
بگشاده ام زبان و میان بر بسته ام | آن یک بمدحت تو و این یک بچاکری

هستم امیدوار که در شام واپسین
دستم بگیری از چه عصیان برادری

آنها که بکار دین تمامند | مداح دوازده امامند
اولاد علی و عترتش را | تا حشر بجان و دل غلامند
دیگست جحیم میزند جوش | از بهر منافقان که خامند
برخوان سطلب منافقان را | کاین قوم دغل نمک حرامند
بر جمع فسردگان بیدین | گل طرح مکن که در زکامند
تفسیر مکن کلام حق را | کاین فرقه مخالف کلامند
از بعد حبیب خاص باری | چارند که در زبان عامند
در پایگی شان نه شک نه ریبی | زان چار یکی نداشت سهمی

دارم ز حسود دستانها — در دل فلکش ز من سنانها
از بغض و نفاق و چهره زرد — دارند منافقان نشانها
شد مهر علی و عترت او — انوار چراغ خاندانها
مهر و ولی ائمه است ترا — از روز ازل بلوح جانها
بر مدحت ذات اشرف اوست — اوراق کبود آسمانها
بر دشمن او کنند لعنت — مرغان سحر ببوستانها
از بعد محمد مؤید — چارند فتاده در زبانها

در پاکیشان نه شک نه ریبی
زآن چار یکی نداشت عیبی

ای واقف کار از هدایت — دور است حسود از هدایت
خوش باش که کرده علت بغض — در جان منافقان سرایت
در بحر هلاک تند این قوم — محروم ز زورق عنایت
در کار خلافت از تعصب — کردند خلاف نص و آیت
در دفع صداع صد گناه است — یک جرعه ز ساغر کفایت
نه هسته بکس ولایت کس خلد — بی دوستی شه ولایت
پیوسته مخالف و موافق — از چار کس اند در حکایت
در پاکیشان نه شک نه ریبی — زآنچار یکی نداشت عیبی

جان اهل نفاق راست بی نور — زآن مانده ز راه عافیت دور
بی شبهه سعادت و شقاوت — بر جبهه هر کسیست مسطور
دشمن که بزیر بار بغض است — ابلیس پلید راست مزدور
زآن زرد بود رخ منافق — کز گلرخ دولتست مهجور
نیش است زبان خصم از آن شد — از کشتنیان چنانکه زنبور
بی حب علی شود نگونسار — تخت جم و بارگاه فغفور
از بعد نبی ز جمع اصحاب — چارند که می شوند مذکور

در پاکیشان نه شک نه ریبی
زآنچار یکی نداشت عیبی

حاسد که گرفته کینه در دل — نارفته ز بحر غم بساحل
دین داده بباد بهر دنیا — این کار نکرده هیچ عاقل
بر خصم ز فیض ملک توفیق — حاصل که نگشته هیچ واصل
گو خصم نشین که سوی کعبه — راهی نبرد ازین منازل
در مدحت شه نظام انظم — گردیده بت نکو شمایل
پیوسته سخن چنانکه باید — از چار کس است در قبایل
در پاکیشان نه شک نه ریبی
زآنچار یکی نداشت عیبی

دیباچه گفتار همان به که بود کس — بر نام خداوند تعالی و تقدس
بی عیب خدائی که بود ذات مقدس — در عالم تنزیه ز هر عیب مقدس
از خوف و رجایش متحیر ملک و جن — وز رد و قبولش متردد کس و ناکس
هر شاه که از زلزله هیبتش افتد — خشت از زر خورشید ازین طاق مقرنس
هر شب شود از خازن گنجینه صنعش — این مخزن زرکار پر از سیم مطلس
ای قدر تو از کون و مکان اعظم و ارفع — وی ذات تو از هر دو جهان اقدم و اکرم
در بارگه قرب جوار تو مساوات — دیوانه عریان و خرد مند ملبس
از شش جهت آثار کمالت شده ظاهر — روزی که مکمل شده تا نه فلک مسدس
آن به که بود در صفت وحدت ذات — کز شعر مربع بود از نظم مخمس

بر ذات تو ذرات جهان اند شواهد
اینجا نبود حاجت تمهید و قواعد

ای مطلع انوار تو از برج بدایع — جب الغزل صنع تو مشغول صنایع
کافی کف رزاق تو در رسم مراسم — خالی در احسان تو از منع سوانع
فکر تو رفیق دل سکان مدارس — ذکر تو دوای غم پیران صوامع
در دعوی صنع تو بالزام مخالف — باشد بدهن تیغ زبان حجت قاطع
گر باد نه در عالم تعظیم تو ره یافت — بهر چه شد آتش سرکش متواضع
هر که ز شفق دیده رسد دیده اختر — دار و صفتش گرد شب آمد ز تو مانع

صد طور خطا محض فنا گردد اگر گم — یک لمعه شود ز آینه لطف تو لامع
خوشحال زبانی که بود بهر تو ناطق — فرخنده ضمیری که بود سوی تو راجع
آن نقطه کنهی تو که از فرط جلالت
بر کار تصور نشود شامل حالت

ای ذکر تو پیرایه ایمان خلایق — وی نام تو دیباچه دیوان حقایق
پاکیزه صفات تو ز الحاق ذمایم — وارسته کمال تو ز نقصان علایق
با ذات قدیم تو ابدیت ازلی اسم — نزد تو تفاوت نکند سابق و لاحق
در سجده شکر تو درین صومعه هر شام — با خاک شود چهره خورشید ملاحق
وارسته ز خود ساخته در جان تو جا هم — یاد تو دل تنگ فرا ز خوانق
پیدا سکنی از نقطه فیروزه غنچه — صد دایره لعل بر اطراف حدایق
در باغ کند زرگر صنع تو مرصع — از گوهر شبنم قدح لعل شقایق
از صنع تو در غنچه بود خرده زرین — همچون شرر عشق نهان در دل عاشق
در گوشه ای تو زبنده محامد — ادراک شده ارخشتن کنهت متحاذق
چون برگ خزان دیده بود دست ایادی — از باد دم تیغ نهیب ز مرفق

ای برزده در ملک قدم نوبت شاهی
آگاه نه ادراک ز کنه تو کماهی
انعام عمیم تو بود نامتعدد — اصناف نعیم تو بود نامتناهی

کر آب شود کوهر هستی نشنید — بر آینهٔ ذات تو زنکار نماهی
بر کوه اکر پرتو خورشید تو نهفت — افتد بود ار نیم بوتش چه کاهی
در حمد تو است ابر از آن از طرف بحر — چون مستمعان کوش خود داند خستهٔ ماهی
بنمود زلال خضر آنکه که چکاند آب — تحریر کن نامهٔ صنعت بسیاهی
در کشور عدلت نسزد رسم تعدی — در عرصهٔ ملکت نبود نام تباهی
با این همه چشم از فلک احول شده باشد — بر وحدت ذاتت دو هم البته کواهی

هستی بتو قایم بود ای واجب آن ذات
بی کوه صدا خواستن آمد ز محالات

با حکم تو مرغ سحری دانه بچیده — زین مزرعهٔ سبز شبانکه نپریده
در دستر هستی نکشد هر که درین دیر — از خمکدهٔ مهر تو پیمانه کشیده
کردیده بخون شفق آغشته مه نو — در حیرت صنعت ز لبش انکشت کزیده
از عدل تو در سجن جبالست نغفید — تا باد صبا پیرهن غنچه دریده
از موج کشد روی بهم قلزم مواج — زهری که از قهر نهیب تو چشیده
بنشسته چراغ مه دنباست خفاش — هرکه بجهان صرصر قهر تو وزیده
با امر تو وقت سحر از شمع جهان تاب — بکریخته شب بر صفت دیو رمیده
جان یافته از خاک بدان بسکه چو ماهی — بر خاک جدا از آب وصال تو طپیده
باغ امل از غنچهٔ لطف تو شکفته — نخل فلک از صرصر قهر تو خمیده

نعت

بنشسته ز پا بسکه بهر سوز بدایت — در جستن تو خاک سراسیمه دویده

کر پرتو خورشید جمال تو نبودی
ذرات کی از روزن امکان بنمودی

دانای نهانی و نکهبان جهانی — دارای زمینی و خداوند زمانی
قایم بوجود تو بود هر چه بجز تست — کالمد همه ذرات جهان جسم و تو جانی
در صفحهٔ تحقیق که عقلست مدرس — این نکته یقین است که برتر ز کمانی
بر چهرهٔ آینهٔ عقلت فکند عکس — در سینهٔ موری که بود سر نهانی
ذات تو که مستغنی بالذات قدیمست — محتاج مکان نیست که برتر ز مکانی
ناطق بوجود تو بود جوهر اشیا — زانسان که عیان کردد از الفاظ معانی
مانند مسیحا بودش منصب اعلی — بر مایدهٔ لطف خود از اکه نشانی
بر مسیات قارون بودش همت زیستی — بر مایدهٔ قهر خود از اکه برانی

هر کوشه ز اسرار نوای دایم سر مد
کنجی بود و خازن آنکنج محمد

ماه عربی یثربی تکیه نشیمن — مشکات حریم حرم حضرت ذو المنن
آن محرم درکاه الهی که دل او — اسرار نهان از شب اسری شده مخزن
نعل سم رخشش ز شرر بر فلک آن — مرغان او لوا لا جنحه را رخنه ازین
بنموده زحل بر صفت نقطهٔ پرکار — بر چرخ چو پرکار شدش دورهٔ دامن

پی پرتو خورشید جمالش ندید نور — بر چرخ نه منخسف سوخته خرمن
فرمانده احکام شریعت که چو او — ممکن نه که بر مسند دین کشته ممکن
بنیاد نهٔ دین که از او شد متزلزل — کر دیر فرنکست و کر معبد ارمن
کافر از او ناکره در حیز هستی — این نکته برهان کند از درک مبرهن
خورشید نیر فلک تیغ رکه چون صبح — بر چرخ تیغ بندوکش انوار زند فن

امید نظام آنکه بهنکام قیامت
بر جانب او باز کنی چشم عنایت



